ولی با عملهاے حکمت نهان — کند پرورش آفرینش جهان
ولی از طریق هنر پروری — شعور را دهد بر جهل سروری
ولی پاس دارنده از خودی — توئی رهبری راه نیک از بدی
درے بسته را نام تو چون کلید — کشایش دهد گنج آرد پدید
برانداز کامن بکن جای خویش — منه زین بساطی بدون پای خویش
توئی هر مرادی درآرم بدست — ز تو هستی خویش دارم که هست
چنان ده دلم از تو تابد فروغ — ز خورشید چون ذره یابد فروغ
توانا بکن ضعف افکار من — ببخشا فروغی بگفتار من
ز تو گشت روشن چراغ جهان — ز تو گشت سرسبز باغ جهان
ز تو آب جو ابرو یافته — ز تو برگ گل رنگ و بو یافته
همه جانے اے آفرینش پناه — زده ذات تو خیمهٔ بارگاه
جو بوی گل از ماهیت هر قوام — معطر کند عالمے را مشام
بنو گو کسے از دو جهان ربخت — ز بیگانگی خاک رهفت بیخت
توئی شاه صادق زمین و زمان — توئی مالک کرسی آسمان
ز تو حق گزینان منزل شناس — باسرار پنهان رسند از قیاس
چراغے شبستان ایمان توئی — فروغے شبستان ایقان توئی
ترا هر چه باید کشاید ز بند — بهر کار رائی تو فیروزمند
ز تیغ زمین تا بعرش برین — توئی رونق آسمان و زمین
سراپردهٔ نه فلک بر جهان — کشیده توئی از فراست نهان
ز ترتیب اوقات لیل و نهار — مه و مهر بر چرخ کرد آشکار
نگنجد انتهای جهای تو نیست — سرو کار دیگر برای تو نیست

ترا اندیشه گر ره بسویت کند / چگونه گذر خود بکویت کند

که اندیشه پوید اگر سوی تو / شود وا پریشان بپوده روی تو

بجایی که اندیشه را راه است / چو ابری سپه بر سر راه است

کسانیکه از خویشتن رو بتافت / ز نهی تو روشن دل خویش یافت

ز تو هرکه فرخنده ماند همیش / وجودش بتو زنده ماند همیش

بهر دل تو ای نور رخشنده است / ز هر باصفت همه گنج بخشنده است

وجود آمد موجود ست ذات تو عام / تو ای کل هر جزو کثرت تمام

نگهدار جان آفرینش تو ای / بچشم جهان نور بینش تو ای

ز ذات تو چون پرتو مهر و ماه / گرفته همه وقت عالم پناه

بلند از همه چیز جای تو است / ز هر بند آزاد پای تو است

فرامش از تو نداست نو بد / ز باطل پرستی ملامت دهد

رسانندهٔ هر چیز هم جان تو از / جهان آفرین هم جهان کارساز

تو دریا منم قطرهٔ جود تو / ز نابود شد بودم از بود تو

اگر فیض تو یاد دریا کند / ز قطره روان سیل دریا کند

بده مقدرت ای پناهی جهان / که گوهر فروشم ز رازی نهان

ز دریای معنی ور آرم بکار / گهرهای روشن سخن آبدار

بده فکر یارا عیان دستگاه / متاع گران تا نهم پیشگاه

کلید زبان هنرمندان تو ای / سخن را ز دل هوشمندان تو ای

ز روی کرم پاکبازی بده / بگنج سخن سرفرازی بده

چو پرتو من از نور دلخواه تو / چنانم به پیش نظرگاه خود

ز رحمت بکن مشکل آسان من / فزون کن سوی خویش ایقان من

بر از دون من سختی جانگزای — بکن شاد با عیش فرحت فزای
توئی سازگاری پرستندگان — توئی چاره کار جویندگان
شهنشاه گردن فرازان توئی — مراد دل پاکبازان توئی
توئی است ذوالباب دیر و حرم — بجز بهر درخشتی دهد از کرم
همه کار عالم زبنائی تواست — بهر کار برتر رضائی تواست
یکی را ز رحمت دل شاد داد — یکی را تنخ ریش بر باد داد
یکی راز کیوان دهد برتری — یکی را جدا ساز داز سروری
بملکات همسر توائی توکیست — بجز تو دگر رهنمای توکیست
تو چون شمع ایمن بجلباب است — چو شعاع تو خور جهانتاب است
بظاهر شد از چشم عالم نهان — زباطن کند کار دایم جهان
توئی گنج شادی و رحمت توئی — توئی رنج کلفت و زحمت توئی
توئی موج دریا و طوفان نوح — توئی ناخدا کشتی جان نوح
برافروز خاطر صفا کیش را — بده جا در و صورت خویش را
زمینه دلم نو تجلی گاه تست — خیالم نشان فلک جاه تست
بقید یی عناصر زندان چار — متاعم بجز دو زمان خویش دار
هوس را بجو امید هد بر تهی — زآتش غضب مینماند سری
کند جوش سیلاب شهوت زآب — بزیبا لیتی جسم مانند تراب
وهنزل که باشد ضریبا لسنگ — بگردان عنان دلم باز هنگ
همه کار این چار باید صواب — بنه بر سری اعتدال از حساب
بهر جا که امید سازم بلند — که زرحمت خویش بکشای بند
همه حاجتم رو در آرد براه — تراست جهد یاوری تو پناه

منم عاجزای پاک پروردگار / تو عاجز نوازست و حاجت برار
ز رفته گران کارها را مجوے / بده همت عالی پسندیده خوے
مکن ره نشین با نیازان قبوح / بده حرص کم روی روزی فتوح
بسا خدمت خلق کردم فضول / نشد حسب خواهش مرادم حصول
مرا دعوی خود ز نیروی تست / همه زورم از زور بازوی تست
دل کس ز تو راه دارد نهان / برارد همه حاجتش در جهان
بکارم همه وقت یاری بده / ز هر نعمت استواری بده
نه نیکی بدی گرچه افگنده ام / بری از خودی در نوا افگنده ام
بکن رحمت ایزدی بر عباد / بکارم ز نیکی پر آوازه باد
دلم را ز اندیشه این تنگناے / بسودای خود ساز چینش گرای
ز شب تا سحر از سحر تا بشام / بیادی تو باشم ز اوراد تام
فزون همتم ساز در کار خویش / مکن غافل یکدم ز از کار خویش
حفاظت چنان کن بروی صواب / که بی خوف باشم ز روز حساب

در صفت نواب سکندر بیگم صاحبه والیه ریاست بهوپال دام اقبالها

قلم در صفت راقی بے نظیر / نشود بر صحیفه خرامش پذیر
که جنت فردوس از بزم آن / فزون تر ز خورشید و مه عزم آن
در اوصاف او چون قلم خیز شد / بمضمون تو فکر من تیز شد
از انگشت بخشش بسا جان نواز / مراهست گوهر سخن نوباز
به بهوپال وارد صدر گاه خویش / سر و کار او از نکوئی همیش

ترب شهر دلچسپ خوش جایگاه | که پیش بناقش خجل مهر و ماه
چو از باغ جنت ز غلمان و حور | نمایان به آبادیش صبح نور
بکاخ رئیسه فلک بارگاه | نشان قیصری برده سبقت بجاه
ز شوکت همه کار بدرام او | سکندر بنام آوری نام او
مدبر قوی رای روشن قیاس | بهر کار افگنده احسن اساس
زن لیک دل شیر مردانه وش | نماید همه کار فرزانه وش
بکاری جهانگیری اقبال او | فروغی دهد تازه در خیال او
کنیز و غلامان چون مهر و ماه | بخدمت کمر بسته پیش نگاه
پرستار گلچهره گرجی گرا | ندیده در شهر جز در سرا
ادب کرده مسند و سویش نظر | فرشته نشاند بر رویش نظر
همه زن ز زنها بدارند کار | فرو بسته بندی حیا کامگار
ز عدلش چگویم که میش و پلنگ | بهم میکنند محفلی لعب و رنگ
چو از شمع پروانه راشند زیان | بر آورد گلگیر عدلش زبان
چو گل سوزده عندلیبان شده | ز نغمه بر او شق گریبان شده
کف جود او برده وسواس را | شده چون سپر تیغ افلاس را
تقطر کرده دستش چو دریا آب را | بهم گوهری او نیاورد تاب
کند حیث گر بر شجاعت کمر | به بندد عدو بر اطاعت کمر
سپاهش همه جنگجو کاروان | بخصم افگنی مثل شیر ژیان
عدو گر زند از زبان حرف لاف | گذارد نه بنیاد او تا به قاف
بتدبیر گر عقل و فرهنگ اوست | جهان زیر فرمان یکرنگ اوست
دل شاد هر دم حقایق پژوه | سبق برده بر رای دارا شکوه

به تسبیح و زنّار با صبح و شام — یکی رشتهٔ پنبه دانند مدام
وری وین هر یک کشایش گرفت — ز انصاف نامش نمایش گرفت
بری از تعصب[1] دل صاف او — جهان شاد از نیک انصاف او
همه ملک از رهزنان پاک ساخت — ز خطره بری ره خطرناک ساخت
زهی بخت او کان گرانمایه — با وصاف برتر ز همپایه
چو دریا دلش هر زمان موج موج — ز جود و سخا دست دارد باوج
هنرمند صاحب سخن نیکرای — بدانش خرد و سبب جود در بجای
یکی نور تابنده از جبین نور — چو شمعی که از شمع یابد ظهور
با انصاف یکسو شده مهر را — کند روشن از حق شمع دهر را
عملدار[2] دفتر که دیوان اوست — حساب ریاست بامکان اوست
بتوصیف او کلک بر بها دلیر — ز نامه طرازی چنان گشت سیر
خوش تصنیف نوشش چو نور صباح — بسر کار دارد خیال فلاح
باب و گلشن تر و بر نشیمیر — فطانت بهر عضو دارد خمیر
نکو طالع فرخنده اختر کسی است — به تدبیر دانا زمانه بس است
بلند همتی طینت خوش منش — همه وقت با ذات او در رهش
عزیز است ولها بجودت سخن — برابر سپهر فلک نکته کهن
ارسطو به پیش خرد بازنیش — کند درس نامه نکوسازیش
به نیکی دلش هر زمان مایل است — نکوکاریش جاگزین هر دل است
فلک داد او را اگر این وقار — ز نقصش قلم چون نیاید بکار
ز اینه و بستان دلش هر زمان — بسر و کار دارد بصافی گمان
خبر پاکبازان چه باید ز کس — [illegible]

[1] تعصب — ای پاک از حمایت ۱۲
[2] عملدار دفتر — اهل دیوان بالکسر نام الهده ۱۲ ... بالکسر ۱۲

که رفعت دین پروران نیک ذات ... توانگر ز شکر سے باگرامی صفات
زهی که روشن دل و تاجدار ... بفرمانروائی پسندیده کار
بلی زفرزانه گوئی و همت بلند ... برادر به نیکی رسے هے دلپسند
مطیعان همه خیل خیل از مدام ... ز احسان او روز و شب شاد کام
نگاهش بحالات هر یک یکیست ... خبردار از راز دل هر کسیست
الهی به گیتی ز فیضان او ... رسد خلق را نعمت از خوان او
دلش از غم و رنج آزاد باد ... جهانست تا در جهان شاد باد

سبب تالیف نامه گوید

شبی کز تلمع چو نور آفتاب ... به تحت الثری برد خورشید تاب
سپهر سے فلک را بانجم گروه ... قمر داد رونق فراوان شکوه
هوا سرد و دلکش چو باد نسیم ... زمین از صفائے شده فرش سیم
ایشان دجو سے من هر طرف ... نشسته به بزم طرب صف بصف
بذکر سے سخن پاک او تار ها ... ستوده بهم نیک گفتار ها
که ناگه یکے پیر دیرینه سال ... فرشته وشی پاک طینت کمال
رسیده به پرسید نام و نشان ... همانا که جویائے ذات و مکان
جوابش همین دادم اے خوش صفات ... بگویید مرا عالمی گوپے نات
ازین نام این قالب خاک را ... خمیر است از آب و گل سمپلاث
با وصاف پدرم جهان شاد کام ... ز معنی قشقه بگوئید رام
به هندی زبان نام گوهر بگیر ... سه لعل تمهام جسدم نظیر
ز قوم جلے کاتیهان در نمود ... شمارم به سکه سین بابد نمود
برین گفتگو مرد پیر سے کهن ... زبان خویش گرداند با این سخن

شد علم هندی بسا در کنار … چو دریا گهر معنی آبدار
بظلمات آب خضر چون روان … سخنهای روشن در و شد نهان
اگر در جهان با چنین نام پاک … پذیرفتی جا بگشتن خاک
تهی چون نشستی درین هند خام … بشستی تا چند در وصف رام
نویس این حکایت زسخن کهن … چنان از لبش زبده خوش دریغ
که فیضش هر یک مبتدی را فور … با نظار تعلیم بخشد سر در
بگفتم که هستم فرمان پذیر … مگر زین جهت مانده ام ناگزیر
که ضبط سنسکرت این دانش کهن … بگفته بدیگر زبان یک سخن
نباشد که بدین زحولی زبون … نهد تهمت سخت بر من فزودن
بپاسخ چنان گفت آن خوش خصال … که این وهم باطل منه در خیال
توی هیچ این علم دین گرچه هست … گل تازه این نخل هر شاخ بست
نکو عمر یک جوینده … فرو ماند از پای پوینده
کسی را که عمرش بهر گونه ساز … ز بسیار یکی نوع شد طراز
همان کس از این شمع خلوت فروز … بهره منور شود دل روز
تو بهر چند هم از گفته داستان … بکن نقل گوی درین داستان
ز رحمت خدا بهر اظهار حال … شده روح را با جسم اتصال
شود روح هر گونه زقال باشمول … کند جسم را بر سفارش قبول
بدان روح را آله رنگ سان … که رنگین کند ثوب خود همچنان
بقالب همه روح محلول است … صفت روح با جسم مشمولت
ازین روح و جسم هر دو ران هر دو بار … صفت هر دو واحد نموده شمار
چنانچه گفتندش در یک فصل بست … پذیرائی حرکت شود فصل و دست

[illegible]

همیگوید تا دم تعلق چنین | صفت قالب و روح یکسان چنین
ز قالب جدا گر شود روح پاک | نماند یکی وصف در جسم خاک

چنان روح از او هم بپیچد م | نگردد محل وصف خود بے جسم
به تفکیک قالب کند اختیار | در آید بشادی و غم روزگار

ز راحت شود شادمان و ز سیع | وجع هر نوع جان سازد و جیع
طهارت جسم میکند پاک روح | شود از نجاست خبیث و قبوح

اثر وصف این جسم خاکی سرشت | ده روح مخلوق را نیک و زشت
شود آنچه فرمان قالب وقوع | ز روحانئے اول در آید بروع

نشد بر کرا زین حقیقت خبر | ندارد ز رازے طریقت خبر
گذشتند چندانکه ادوار ها | سعی کرد در کار دین بارها

تنازعه شده پیش چون دنیوی | نمودند طی با عمارت قوے
درین دور هر کس ز راهی عدول | نمودن تنازعه بذهب شمول ها

ز حالات اصلی تهی کرد دل | شدند از معاشر همه پا بگل
شامل همه کار دنیاے دون | نمودند در دین شامل فزون

بفرمان دین آنچه امور اند | ز احکام سستی ابا ورد اند
تغافل شعارات بجستو خویش | معاشر نمودند شامل بکیش

طریح لبیت در کار خاطر پسند | دری دین حق بر جهان کرد بند
ز نفس الامر پرده چشم دوخت | باتش جهل ساز تهذیب سوخت

کجا پیشوا دین از کار خویش | بکارے دگر پا سپارند پیش
سپاهیگری بهر خدمت سپاه | گرد لئے یکے میکند سال و ماه

یکے پیشه روشنائے کند | ز چوبک محصل متاعی کند

یکی کرده دوکاندار بی شعار ‌ ‌ ‌ زکفه ترازو همه وقت کار

یکی دیده را داد آتش تمام ‌ ‌ ‌ قلمبند با اهل دفتر مدام

یکی میکند خدمت توشمال ‌ ‌ ‌ همه وقت سرخوش ز دور الخیال

یکی در بیگت بازی دلفریب ‌ ‌ ‌ برد از دل و جان قرار و شکیب

شریف و حیا برد از صاحب علا ‌ ‌ ‌ به تهمت قطعیت شده مبتلا

بجای شنو گرادن پیش حکم ‌ ‌ ‌ به آفت فتند جان اهل کرم

بیکجا نه دیگران میکنند ‌ ‌ ‌ خورش تان همچون سگان میکنند

زبید انشان تا به غفرانه ‌ ‌ ‌ بدین رسم پابند هر خانه

هنر پرورش تربیت علم دین ‌ ‌ ‌ نهاده بدستی جهالت زمین

چو پرشد کسی این جزای صواب ‌ ‌ ‌ بگویند ممنوع شد در کتاب

کی غیر باس شود بیده خوان ‌ ‌ ‌ عذاب سقر میکند تلخ جان

بدیگر زبان حرف تهمت چنین ‌ ‌ ‌ نباشد سماعت کتبها بهترین

شنیدن کتب بید از غیر جات ‌ ‌ ‌ نباشد روا بهر یاس صفات

درین وهم خلقت جهالت پسند ‌ ‌ ‌ به تقلید معکوس شد کار بند

نجاست درونه کند گر چه شست ‌ ‌ ‌ صور ساده موان لیک باید درست

نجاوت ز محسن طرح ... ین کرد ‌ ‌ ‌ برین قول تکفیر ایمن کرد

که اسراف مالش را خوار کرد ‌ ‌ ‌ پیخی مهره بار بیزار کرد

برین خاصیت گر قواعد هزار ‌ ‌ ‌ برارد کسی یک نه آید بکار

عدد و راستی آنچه کردار آنند ‌ ‌ ‌ جهان روز و شب ضابطه کارند

به عمله فرایض داد راو تمام ‌ ‌ ‌ شده فعل مختار یاس تمام

نجالت بخود دید در بندگی ‌ ‌ ‌ شده شاد خوار از پرستندگی

او افرض انسان نگرد و ز ذات
پرستش نمایند او تار ها
دل و جان از کردنے کرد شست
نمایند کارے مخالف پوران
چو سالار لشکر درافتد ز پائے
کند خواب خرگوش خواهد پسند
بگوئے کہ من امت کشن آم
تدائی ز منو گیے عزم شان
اگن ہوتر پیشوایان کہن ها ها
مطیعان فرمان رادن ملام
ز بخششانش ہر بیوه نوجوان
زنان را اگر گرو ذات ہم شوہرش
بخلوت زن و شوئے یکسو بہم
بہ نگونه در پرده چادرے
من از شاستر نکته دیده آم
که حیلے با صلست چیری کنیز
چو شوہر بمیر شد همه مال اش
ازین رو اگن ہوتر ارجمند
بگویند زن غیر چون زہر ناک
سخن ہست صادق اگن ہوتر
چو از آریہ نور خورشید تاب

چگونه شود پاک تن در صفات
نسازند بر رسم شان کار ها
بنا کرد نیہا کہ بست چست
طلبگار عیوض صواب اندران
بگر و چسپان لشکرش چست جائے
چو بیماریش الکه خدمتگر نه
بدانائی از پیروان بش ام
کشاده چه شد راه از نظم شان
بجا آوری انچه کرده سخن ها ها
نه پسپر و تن پیروی اش بکام
فراهم نمایند نعمت نحوان ها ها
بیک منزلت چون خدا پرستش
تفاوت ندارند یک مو بہم
با فسون و دیدن گرو تفاوتے
بدل از معنیش خندیده ام
غلط ہست گوئے که دختر عزیز
رسد بے سخن گر نباید و ہش
مریدے زنان را نگرده پسند
مریدش انداز داند ر مغاک
بحسب و نسب از همه فوق تر
وریں خ ملک تابنده شد با صواب

منور شده آتش هوم جگ
بگر قوم لنکیش نخوت پرست

چو از ننگ آمد بهندوستان
گرفت از کسی دختران حور زار

کنون روز لی عیش چون ننگ شد
بجلدی ناحق پسندے تمام

با مبابلان بیخبر از حساب
بیوش دگر شادی بیوگان

ندانند کاین بازی تا تمام
نظاهر ز دیده رود آب ننگ

که چون پرده زن ز همقوم کرد
نزد یک کار آگهان باخرد

که دیوار ایمان صاحب حیا
اگر هفت تن بیوه دل پر پیش

ز قومے دگر ساز چون ساختش
ندانی که بر سر فلک وزرد پیر

زمان نسخیران کان عدو رام اند
باو باز رخ چاره سازے نمود

اگر از عدو رام شد چاره خیر
دولت را اگر خواهش زن بود

پس ان در ضرورت به ننگ نهان

ن سنگ را ساخته موم جگ
با ئین را دن طرح دین کیست

بر نگوید گل چید این بوستان
نمود غضب نال کس شاد شاد

بجز رفت دگر گرم آهنگ شد
نتیجه عیان ننگ هر کس مدام ها ها

بیران رسم بد دیدگار چه واسیا ها
هر دیش نماید بر شیوگان ها ها

نگون سر درارد ز بالائے بام ها ها
بباطن کند راه ایمان تنگ ها ها

بجد است دگر چون دلش موم کرد ها
کند خارج از قوم این رسم بد ها ها

ندارد چنین رخته های ریا ها ها
حیا کرد ناتی ز همقوم خویش ها ها

بتغییر رخ باز چون ساختش
کند دوره خود قمر دزد گیر

ز اطوار بد بدترین نام آمد
ز همقوم خود تیره بازی نمود

ز فرقه دگر چون نمودی گریز
بجستن ز همقوم احسن بود

بود عقد صالح ز شیرین لبان

[illegible]

که پیدست این از منوعام را — ست از هدایت بیرون گام را
رضا لیک طرفین باید ز دل — بلا داعیه پا در آید بگل تا
خورشهاے از دست نامحرمان — بدین حقیقی نه آرد زبان
ز قومے شود هر که با ذات پاک — خورش دست او دل کند تابناک
ز نگدیبین این قول دار و ثبات — که مخلوق انجا همه یک صفات
چو بینی باینه روے خویش — نه بینی مخاطب چرا سوئے خویش
ز خوبے و ناخوبے روئے تو — چنان بنگرے همچنان سوئے تو
اگر عیب بر کار حرفت نهی — کدا مست پیشه ز عیبش تهی
هر آنکس خورد نان از دست او — ز اقوام دیگر چه وارست او
منافق سیه کار برگشته راه — نگینه ورزد نه کند دین تباه
کسے را که دو زن بود رشک حور — نه پوشند ز همتی دگر چشم نور
که این کار جاهل نه کار بست — یا صلش ز رالت سزاوار است
به سالک شرع هست پند انچنان — کند کار ایزد پسند انچنان
چو در پایئے خاطر شود جمع زن — نماید ز ترکیب این هر سه زن
یکے قوم خود زن صباحت صفت — دویم دخت دهقان ملاحت صفت
سیوم دختری بین زیبا نگار — بجز این بگیرد بدیگر قرار
زن قوم بارسم دیوا بگیر — که هست این هدایت گهن دلپذیر
ضرورت چه پیش آیدت در خیال — نگارے دگر ساز با نیک فال
ز ترکیب گیند عجب با دیگران — بکن عیش بر طرز خوش رهبران
پیے چتر ے آمد این سخن — ازین نخل قایم در دو بیخ و بن
که از و هم ز سه زن کند عیش دهر — بر نیکو شه بردار دا ز هر سه بهر

یکی ماهر قوم خود دلنواز
شده بیس را این هدایت بکار
یکی زن ز قومش باو شد حلال
چپئی سدر این پند در کار او
برین رسم دیدی چها کار بد
پسندید گر ربط با قوم خویش
دگر قوم گر پور ایزد شود
که ایجاد و تهبیت از ذات مرد
دگر ہست مذہب زنان در صفات
سر و بد اوتار بردار خیال
چو در کالبد جان شد شہر بند
وتی ایزدی کرد ماہر ترا
زناکاری و فعل سرقت تمام
چو منکر شدی از ہدایت کتاب
درین کشور آباد جنت سواد
ز اقوام دیگر بہندوستان
چنان علم و دانش ورا نہا پدید
شنو ہست کایتھ باہل قلم
مگر ناؤ نوشی نہادست نام
دگر قوم سرمست در جام بہنگ
جہان پاکبازی با نکس کنند

دو دیم بیس از سدر سوم طراز
که سازد ز دو زن بسر روزگار
دو دیم دختری شد ز خلوت سگال
که یک زن ز قومش سزاوار او
که خوگر شدی طینت زشت دد
ز اصلاح قومی چرا دل پریش
مریش ور حق زنان بد شود
نه آید ز زن کار عادات مرد
نگیر وصفت مرد و زن نیک ذات
کنی چاره چون چو راون ضلال
نمود علم ذات ترا بہره مند
سخن نیک و بد گشت ظاہر ترا
کند شاستر بر تو دایم حرام
فتادی خود از فعل خود در عذاب
خدا آدمیت بہ کایست داد
بدیده ام محفلی دوستان
بفرقه دگر قوم ہرگز ندید
فزون مرتبت نزد اہل علم
شده بیخبر از رہی سند ام
زمینائی کاتیہان بست رنگ
که از ناحفاظی حذر بس کنند

سدر بالفتح و دال ۱۲ منه
مهمله سنتر مخفف شخود ۱۲
منه طینت بالکسر بمعنی
خاصیت و سرشت و دد
بالفتح هر دو دال مهمله
بمعنی جانور ...
ربیها بمعنی علاقه ۱۲
منه مرو تبیر بمعنی
پیدا و زمانه ۱۲ منه و حی
بمعنی پیغام خدا ۱۲ منه
منه بمعنی مشهور ۱۲
منه مستدام بالضم بمعنی
همیشه ۱۲

سرانجام هر کار صاحب دلان ‌ ‌ ‌ شود نیک از فعل بد جاهلان

علانیه در محفلی راگ و رنگ ‌ ‌ ‌ رسد عقل بر خود نسازند تنگ

ز دانش دهد خورد آسودگی ‌ ‌ ‌ جهالت برد جمله بیهودگی

به پیشینیان رسم بودی چنین ‌ ‌ ‌ گرفتی منافع صبوحی کهین

کسانیکه زین راز آگاه اند ‌ ‌ ‌ محافظ شب و روز آن راه اند

هر آنکس که در بند جاهل فتاد ‌ ‌ ‌ ره و رسم پیشین به برباد داد

ازین رو به تهذیب باید نظر ‌ ‌ ‌ که در فعل اولاد آید اثر

بکار دیگر رغبت نماید مزاج ‌ ‌ ‌ شود بعد سه پشت داخل رواج

چنان برف از تیزی آفتاب ‌ ‌ ‌ بسرعت روان میشود مثل آب

همین کیفیت عمر انسان بدان ‌ ‌ ‌ رود در جهالت چو آب روان

گذشته زمانه دیگر ناید بدست ‌ ‌ ‌ به تهذیب فردا چرا دیده بست

به هر قوم زا موحقت علم دین ‌ ‌ ‌ شود نخل ایمان از بیخ متین

چو شیطان منکر ازین رهبری ‌ ‌ ‌ دران قوم هردم فتد ابتری

خدا نو بنو کرد خلقت پدید ‌ ‌ ‌ زبان هم همه گونه او آفرید

همه نیستش زد شده جاگیر ‌ ‌ ‌ به هر یک زبان وصف او دلپذیر

ز اولاد من اهل دانش بسی ‌ ‌ ‌ سخن گفت در سنسکرت هر کسی

پس آن ناگری چون گرفته رواج ‌ ‌ ‌ پسندیده سخن شده هر مزاج

به بهاشا بیا هر دو ایزد شناس (پیشینی زبان رواجی هند) ‌ ‌ ‌ سخن نغز گفت چون تلسی داس

صفت دین در هر زبان واجب است ‌ ‌ ‌ حفظ در دل هیو زن کاذب است

منافی که بدبین کلاست شوند ‌ ‌ ‌ سزاوار مضمون ملامت شوند

چو آن جنس نو رسی خطاب بران ‌ ‌ ‌ زرامهی نصیحت بگفت این سخن

بهر گلبن جان و دل ریختم | گل سرسبد را بهم انگیختم
بقول امرنانهٔ صاحب سخن | بیان جانکے داستان باهم سخن
کلابیکه از خامه ام نقش بست | نکالش سزاوار شد دین پرست
ز اوراق کار آگهان سخن | برادر رو مغز سخن چون دهن
بشرطیکه از کینهٔ حاسدان | بر آید نه بیهوده بانگ فغان
نترسم مگر زان صدائے خروش | که عف عف سگان کس آورد بگوش
سخن هر زبان پیشوائے نشست | ز حرف عیب جویان دلم ایمنست
بپیشینه هر پیران مرد پس | کتابت من آمد چو عیسی نفس
دل و دیده داریم چون آفتاب | نه چون رهزنان صرف صورت حجاب
دل را که لطفش سبک پی نمود | به الکن زبانی نظر کی نمود
ز کلمه مرا بالیمک ارجمند | شده از خداوندیش سربلند
کریمش در وردنامے کریل | گرفته بگهواره رحمت جلیل
من از نور او داغ افروزام | چو پروانه هر شمع جان سوزام
دهر چون نه مارا چنان دستگاه | که سنجم شود روشن از مهر و ماه
نه بازے کنم بر شکم پروری | نه چون دوال بازان به دوالک گر
من ان جائے داریم خود دور دست | که آب و هوایش مرا کرده ست
ز آب جگر خویش چون بحر ژرف | جهان را دهم تازگیها شگرف
کشایش در هر رستگاری کنم | نه چون کودکان خامکارے کنم
چو خواند کس این نامهٔ نغز را | منور کند فضل حق مغز را
غم آلوده را شاد مانے دهد | بوا ماندگان کامرانے دهد
رساند بدولت غریبان را | دهد رستگارے ظریفان را

نکالش بالکسر ۱۲ یعنی نکته [illegible] ۱۲ ... دین بالفتح یعنی [illegible] ... زبان الکن بالفتح و کاف ... یعنی کسی که زبان او در سخن گرفته شود ۱۲ ... دوال بازی ... قمار بازند ۱۲ ... دوالک گری یعنی قمار [illegible]

پئے کار سربستہ بخشد کشود — سیاہی برد از دل تیرہ زود
زنیکان نگر ہست این آرزو — ز نیکی بکارم نمایند رو بها
سخن است در ذکر اوتار رام — زبان ہند شامل باذکار رام
بشعرم اگر نزد کس ارجمند — دہد عیب تالیف جائے گزند
لعنت نزیبد سخن سنج را — کہ بیمار دیدہ نہ کس گنج را
بجائیکہ مشعل شود جلوہ گر — دخان شعلہ نار دارد بسیر
زانصاف باید نمودن نگاہ — شود زیر گل خار را جایگاہ
من از کمترین بندگان جبہہ سائے — بگیر دستے بزرگان زنم دست و پائے
زاصلاح اہو بپوشند زود — کہ ذات کریمان نگذرد ز جود

در بیان مدت عالم و تعداد ہر چہار قرن کہ ست جگ و ترتیا و دواپر و کلجگ گویند بقید تعداد دور گذشتہ تا زمانہ تالیف نسخہ ہذا

ز تاریخ عالم ہمہ آگہان را — خبر میدہد این حکایت نہان
کہ در نقش ہستی ز بالا و پست — بقدرت خدائے برے آنچہ ہست
زانجا و نزد اہل کتاب — فزون شد بسال بیکار بر این حساب
شمارے کہ در از نو شش گذشت — ہزار ست پنجاہ دو لکہ ہشت
ز نہ صد برو آید از جملہ — دگر سال ہفتاد و شش بر ہمہ
ہمین مدت از بازئے این سپہر — گذشتست تا حال با ماہ و مہر
یکی سال و دو فریدہ شمار — کہ شد قرن قایم درو ہر چہار
فزون از چہل ہشت سہ لکہ سال — بر و بست آمد ہزار از مقال
نخست از قرون دو بست جگ شمار — ز نیکی بدے ہیچ دارد نہ کار

ترتیا چو گیرد از و تخت و تاج
نام قرن دوم
دواپر ز بازو توانا و چست
نام قرن سوم
سپس دور چالاک افسون طراز
حیله گستند
ز تعداد قرن اول آمد بگوش
بهر هفده لکهه بر و بست هشت
ترتیا بدان بر ده و لکهه دو بار
دواپر ز لکهه هشت آید بسال
ز کلجگ که نحسش نهد سر بسار
گذشت انچه دور افریده بهشت
بسر گشت تا حال یکهزار
بدان دور این از جهان شانزده
شمار سه ... سال انسانیان
ز سی صد سال انسان روزگار
بیرون تا عدد سه صد و شصت سال
ز روحانیان سال یک خیال کن
چو گذرند دور افریده هزار
چو بر سها هزار این نوع بگذرند
چو ده لکهه بشن از جهان پیش و پس
دران مدت از رود و رهاجب کلید
چنین رود گذرند گر شانزده
بکن فرض زنگو ته رشو هزار

خبر اهل عمل زد و پذیرد رواج
بپر اوسط همه کار دارد درست
ز کلجگ زند رخت فرهنگ ساز
بگویم همه سالها سا ز هوش
شمار سه هزار است بنگر چه گشت
ز دو شش هزار از سن و سال گو
هزار آید و شصت و چار از سگال
بدان سال لکهه چارسی دو هزار
بیابش نمایند دانش پرست
فزون هشت صد شانزده در شمار
که کلجگ ز هندی بنام آمده
جدا از کلپ است روحانیان
شو و ماه روحانیان یک شمار
ز سال الس یابند سر که کمال ها
شمار از کلپ ده و دو سال کن
بسر گردد یکروز برهما بکار
فزون شصت لشنو ز پیش بیند
نام فرشته عقل ... چشم
بپیوندد ساز هستی خویش بس
بدان چشم ز د شصت ناحسن پدید
ز رست شیو بیان نبستش بار ده
بیک چشم زد قدرت کردگار

پس چشم زروح اشتی ان قدیر | ز سر نو شود هست دنیا رونق پذیر

حسابی دگر با تو سازم بیان | که گشت از بشارت دلم را عیان

که طبعی عمر انس ناکی تخمیر | بتعداد و سال یکصد و بست گیر

فراهم بکن روز این سالها | زمانه قیامست جشما لہا ہا

فزون از هزار انچه حاصل شوند | دهائی از و بست کامل شوند

بکن لکهه هزاره دهائی هزار | معما شود سال دور اشکار

چو بر عمر طبعی کند منقسم | اثر دور هر یک بجود مرتسم ها

بدان دور ست جگ چهل بست سال | برو از تریتا رسانت خصال

کند سی و شش لکهه تریتا عمل | پس ان برد واپر گذارد محل

دواپر اثر سید ه از شمار | باندازه سال تا بست و چار

شود بعد ان دور کلجگ حذیر | همه ده و دو سال دارد حقیر

همین کن عمل بر نفوس بشر | بنه از حساب شمارش خبر

ز صد لکهه دو ز یک نفس را بدان | بسال عمر طبیع عددش رسان

خبر یابد از راز این بحر ژرف | بدست امدت کار بازی شگرف

در بیان معنی برن و جات وصفت نام کالیست و تفریق هر چهار فرقه معه وجهه مخفی هونے بزرگے نام کالیست

بهندوستان اهل دل باخدا اسے | بگفت انچه سمعنی حقیقت نمائے

ز گفتار شان در کتابت تمام — برن آمده نام در ذکر خام

به گاوان و اسپان و پیل و پلنگ — بود هر یکے مختلف چون بہ رنگ ۱۲

ز تشخیص رنگش همه راست بود — سپید و سیه سرخ و زرد و کبود

بانسان وبیند چون اهل دل — تخالف بصورت وجود آب و گل

ازین رو بدانین پورو پدر — برن کرد قایم جدا یکدگر

نگر جات یک هر نوع را بدان — شهادت ز اعضائی جسمی عیان

باعضائے جسمی شمارست جات — که در آفرینش بود یک صفات

چنان در بهایم ز نسلی چرند — چه در زندگان و چه جوق پرند

بهنیان همه نسل آدم یکیست — که اوصاف این در کتابت بسیست

برن نام بر رنگ موزون بود — نگر فهم جاهل دگرگون بود

چوان ذات مطلق ز عالم نهان — نموده همه آفرینش جهان

بهبهوت اتما نام مشهور شد — ز کا استهه عالم پر از نور شد

که اطلاق بهو نام علمائی هند — بچیزے نمودار هر جا دهند

بهندے زبان هندیان جسم را — ز تخفیف کا یا بگویند کا

و استهه زبندے بمعنی مقیم — صفت جان پاکست علوی قدیم

ز تخفیف لفظ استهه اندر کلام — زبان زد شده از سلف در عوام

چو بر استهه کا را مقدم نمود — شده نام کا استهه ذات شهود

ز هردم شده چون عیان صنف چار — مخالطت ازان نام گشته قرار

بهندی صفا ولین چهتری کرم — ز علم و هنر بهر کایا دهرم

چو کا یا دهرم طی کند ذات انس — براینده ز فعل اثبات انس ۱۲

ضرورست چهتری کرم را علم دین — که کایا دهرم بهر کا استهه این

به گاوان و اسپان ۱۲ منه [illegible]

دگر وصف شیر و نیت صواب
صفت سیوهی فعل سودائی مال
چهارم جهد در طریق جهل
مصنف امرکوس صاحب سخن
بہ تفسیر کا استہ از آگہان
صفت نام کا استہ گفتم نخست
بنوعی دگر لیست ما بعد کا
زجا هش شده هرکرا همسرے
سوم گفت بیت کبد کا در صفت
چهارم بدان لفظ بیت لبد کا
ببین قول کا استہ از موبدان
مگر از کتابت همان پاکباز
که در دور پیشین بهندوستان
شهی بود یادا دو دین حق شناس
خبر رفت اقبال او تا به امیر
بسا ساز داد از شهی لنک بود
طلبگار شد رهبری از کو بیر
دو فرزندان شاه صاحب زمن
یگانه زمان بود در ساحرے
ز افسونگرے بهرو یا دستگاه
پسیر یامن نام از علم خویش

بہ کشور کشائے کند کامیاب
ترقے بدولت رساند کمال
ته ذیل سودان وجود شی بهل
که بگذشت از عابدان
رقم ساخته حال رازے نهان
درین داستان انچه بودی درست
نموده به هیبت فلک اتکا
لقب یافته در جهان چهترے
که بر مال دارد نظر منفعت
بہ سوا نظر بقی کند مبتلا
بدان مقتدا فرقه هندوان
کشاده چنان عقده بسته راز
بلی نا سور چون گل بوستان
زاوالا د پہلا در روشن قیاس
شده در دل خود خصومت پذیر
به کنکاش او خیال در دل ربود
که سازد نه در مصلحت خویش دیر
یکے یامن ودیگی نارو کهن
کشاینده بند از ماهرے
ز دستے رخنه در قرص خورشید و ماه
نمود انچنان بازئے تازه پیش

شده پست قد از فسون نهفت — وجب پنج هر کس بتعداد گفت
معه یار و کهن شکل سناسبان — روان شد چو بالکے که بر پائیان
بوقتیکه شاهی سلبے پاکباز — پیئے دعوت بالک بسته طراز
رسیدند ان هر دو چشم در رہے — یکے پیر وش دو بہی چون دسرہے
زازادگے بادل چاره ساز — چنان گفت از شاه بیتے نواز
که اے بیخبر کن خبر از حساب — چه کردے فراهم شتاهی صواب
ز مخلوق بد دیو زادان تمام — خلل در ریاضت من اید مدام
پذیرا سخن کن من گوشه گیر — قدم سه و نیم ارض بهرم پذیر
که در ملک شاهی جهان از فراغ — بعیدے خدا دل کنم باغ باغ
بجاایکه بنیم ارام خویش — کنم ارض پیمود از گام خویش
چو دیده باین شکل او را بلے — ز گفتار او خاطرش شد جلے
فریفتش نفهمید شد مهربان — بران صورت پاک ازادگان
ز دیدار او شکراچار تمام — که پیر مرشدی شاه عالیمقام
چنان گفت با شاه گردون جناب — نگوئے به کاید نباشد صواب
منم واقف حال این زرق باز — بیا در فریبے سخن حیله ساز
کند شکل این شاه را دردمند — همین دم رسان اندرون قید بند
ز گفتار مرشد دل شهریار — نشد ملتفت سوی بهبود کار
بفرمود آزید در ظرف اب — که دو شکلپ ارض سازد شتاب
چو این حالتش شکراچار دید — ز افسون درون آفتابه خزید
دمے شکلپ مصلحت زود کرد — دهانه مجے اب مسدود کرد
شده مضطرب بامن زین فسون — ز مرشد بلے خاطرش شد زبون

سناسبان ۱۲ دوم مشهور نام ... از فقیران ہنود ۱۲ ... شکلپ ... بردست ... ہنادہ ... وقت ... ۱۲

بلولۂ فلک از غضب تنه گاه   کز و چشم یک کور شد پیر شاه
بروین شوخیش شکرا چار باز   طلسمی رها کرد با طرفه ساز
زدنبا دو یکے کوه سنگ آتشین   نهاده بر و تا شود ته زمین
بتاثیر اسم خفی کوه سنگ   شده بر سرش چون گل نارنگ
چون دید این عجایب سکائیر شعار   گمان ساخته مرشدی شهریار
کہ از اسم اعظم بگیتی تمام   برو بازی خویش از من کدام
همانوقت با تازه افسونگری   پذیرفت صورت نکو چون پری
شده بام من بهر خش مبتلا   فتاد از شکر خندیش در بلا
پریرو ز پا سکو لی دلفریب   نموده دل بام من نا شکیب
بسر گوشئے از عاشق با نیاز   پیے اسم اعظم زبان کرد باز
گرفتار عشق و وصال آن صنم   نموده بگوشش اسم پاک دم
چو رسمے سیحون از و یاد ساخت   دل خویش مرشد بلے شاد ساخت
زده دم بیاری آن سازگار   برامان در آمد شہیے نامدار
بفرمود گیرید جائے پسند   قدم هر فریم ارض ای مستمند
چو فرمان شه دید آن سرد مهر   برافزود از جسم خود تا سپهر
بر نوبت ربیع سمت عوق از دو گام   همه ملک پیمود شه نیک نام
قدم سیومی چون نموده فراز   زعالم فضا تا فلک زد طراز
پیے گام نیمے چو بر دو محن   بپیمود اندام شاہے زمن
بگیرد هم بلے ماند حیران بدل   شده بش آگه با فسون محل
رسید از دم زود بهری پناه   بگفت از بلے این چه کرد شاه
عدو اندرین شوکت و جاه تو   رسیدند از ننگ بدخواه تو

نہ پائے این ہر دو در بند گاہ | بنا تند بد بگیر چنین دستگاہ

نہ عابد نہ زاہد نہ عارف فقیر | بکن از عشیقت دشمنان را حقیر

زحبثہ کہ سایل شد از شہریار | ہمان حبشہ را گر دشہ کامگار

تگ شعلین نراد از رہے خیرگے | بایمان زدہ پردہ تیرگے

ز تلبیس آمادہ گشتہ فریب | خلاف عہد خود کرد بر تو نہیب

چو ابلش بلے داد کائے دین پناہ | من از قول خود نگذرم ہیچگاہ

ندارم بدل از فسونش گزند | کہ او زیر دستت دستم بلند

برین جرأت و صاف کیشی بلے | ثنا گفتن سہ بشن با خوشدلے

فاینده را بر مکافات ریب | درون چار سر شیب کرو از عتب

چو در بند افتاد ان صید خام | شده شهر چاه بابل بنام

بہ بین ماجرا زنگہ ہر دو تن | خبر یافتہ کان مکاید زمن

شدہ سرنگون از حقارت بچاہ | زدہ سر زخیطہ بحالت تباہ

روان گشت از اشک جو پائی بل | رسیدند غمناک بر جائے بل

دعا کرد پیر شاہ ایزد پرست | یکے رشتۂ انس ورسیدہ بہ بست

بلے دید چون حال جانکاہ شان | ز دعائے نکو شد ہوا خواہ شان

ندا آمد از کشف این بہر شاہ | پیکے ماہ دو سعاف شد قید چاہ

بدان نام سرطان اسدان شہر | نمک کرد بینی تنان ند و کر

ازان وقت در نسل آن راہ گیر | سلوتون رواج آمدہ دلپذیر

بجیرات چون حبشہ شاہ رفت | صفت نام کاستہہ یا بن گرفت

ستودہ جہان شد نسل با م من | زنامش فرو غی شدان ہیچ دین

در افتادہ دیگر نساز دخیال | بدان خاص از پارسیان این مقال

ازان … یانام سنگل هنوز — بزرگی یکی خیل تا نیم روز
شده خلط اتانکه با هندیان — پرستش ز لقیه آمد بمیان
بهمین اسم پاک طلوت سگال — نه پا بند جالست در پیچ حال
ستایش باندازه دیگرست — تفهیم مگر آنکه جاهل ترست

بیان آوردن راجه بلی زمین بنا بر عباد نگاه خود در سنگهه ساگر و مشتهر شدن ان بنام بلید سنگهسا از عهد راجه سکهه سین کایست هست کیفیت با کیفیت بیداد پسر رام عابد و سبب بیسوا مشتر اسیر راجه قنوج حقیقت آواره بوده و غیره

رسختم نباید شدن دل پریش — نظر کن فراموش بر نقص خویش
ترا این سخن گر فراموش هست — مرا جمله افسانه در گوش هست
ز فطرت تو با باز هر خانه — بگیرد خبر راز هر خانه
مرا هم خدا داد همت بلند — که گشتم ز رازی تو آسوده مند
مرا بود از رام فرمان همان — که کرد آنچه دارے بدل خود گمان
ز پیدم مشو بیخبر تند رائے — که نیک آمد این قول سعدی بجای
بنزدے من آنکس هوا خواه تست — که گوید فلان خار در راه تست
ز انسانیت چون گذشتی تمام — که بدکردی نام بر ها مدام
بزرگان ویدے چه نقصان تن — که جا افرینش بجسته دهن
علا یک خدا اند از نور پاک — مکن با طرافت دلش دردناک
… اخلاق کن اتفاق — مزن در دل خلق آتش نفاق

اصالت ز تخمست هر جنس را / بدان تخمه یک نوع انسس را
زر خشکه روید ز تاثیر آب / نسازد ز زمین اصلیت او خراب
که گندم ز گندم برخ آرد پدید / نهد تخم جو صورت جو کلید
برین رالعلینک تاثیر خاک / ز تشویل ناحق چرا در مغاک
که از خاک صورت جهان نقش بست / ترا هم همه ساز تن خاک هست
بسی گونه صد نخل در صحن باغ / چمن در چمن مثل روشن چراغ
قرینه ز قسمت چو آمد بکار / چرا از حسد بانگ ز ناگوار
حسد باهمی درد پیدا کند / میان دو کس گرد پیدا کند
اگر نیک هستی به نیکی بیا / مشو راهبر راه درستی ریا
تو گل است گر در ریاض جهان / منم بلبلی بست در دل نهان
نشستست با خار چون در مغاک / بیا در برم دل کنم تا بناک
تو از حرف بد بر بزرگان دگر / پی حرص تان لب گشاده اگر
مرا هم ز اصلت خبر راز هست / همه گونه خلدت پر از ساز هست
منه بر بزرگان کس حرف بد / که بهتر نباشد سرانجام کد
دوائینه را چون تقابل نهی / مساوی بهمزادگی دل نهی
تو دفتر جهان گر نهی نزد خویش / من از دفترت تو کنم حرف پیش
شده زان کتابت عیان این حروف / فتاده چو خورشید بل در کسوف
شده قوم انگلیس راوی بهند / چو پرتو ز حل گشته حادی بهند
بلی راز دو مانده لاله بخواند / پی خویش مختار کالا بخواند
جماهیر سایل تلطف راج یافت / خطاب بری لفظ مهراج یافت
بآئین خود در جهان بست رنگ / عطا کرده هر قدم را فتح بهنگ

زتاثیر آن باب اقدس کشود ‏ ‏ ‏ به نسل همه حرف گری فزود
سر سے منزلت خود بگردون نهاد ‏ ‏ ‏ بلے را به تحت الثری جائے داد
زپیوند از کاتیهان آن جسد ‏ ‏ ‏ ختی ساخته بید وهم آپ کهد
بان نور کان آمده در جهر ‏ ‏ ‏ پیٹے نسل انسان ابو البشر
پپیوند ان تخمه راده را ‏ ‏ ‏ نهان کرد آن نیک نبگاه را
بیلے زین عقاید مخالف تمام ‏ ‏ ‏ نگوشه پسندید جائے مقام
لب سنگه ساگر رسیده شتاب ‏ ‏ ‏ بگسترد چو بیشه بر سطح آب
بر وفرش گل ساخته بیکران ‏ ‏ ‏ زمین بر اور دنیز آباد آن
بدرگاه ایزد بسی نیاز کرد ‏ ‏ ‏ نشسته بعزلت از و ساز کرد
چو ان دور بگذشت رنیان تمام ‏ ‏ ‏ زکایست بشت گپت سکهسین نام
به آبادیش کرد کوشش بسی ‏ ‏ ‏ شده نام او مشتهر سنکها
بنا کرد قلعه بران زاد بوم ‏ ‏ ‏ نمود بارگی تخت او سنگ سوم
چنان شوکتش کار رفعت نمود ‏ ‏ ‏ همه ملک پانچال قسمت نمود
جهان از نوازش زاندوه بکرد ‏ ‏ ‏ اثر مختلف هند نابود کرد
لب جوش درویش برجیک نام ‏ ‏ ‏ بمعبد پرستش نمودی مدام
سپٹے نسل بر بود در دل سخن ‏ ‏ ‏ به پیرانه سالے نمود حرص زن
رسیده بقنوج بشنو بیده وار ‏ ‏ ‏ طلب کرد دختر نکو شهریار
سپهر اکلان بود وا بادشاه ‏ ‏ ‏ زآتش غضب سوخته مش کاه
بگفتش که خاموش اے بد زبان ‏ ‏ ‏ چه نسبت رعایش بتاسے زمان
جوان باهوس پیر در کار خویش ‏ ‏ ‏ زوا ما دشته دید انکار پیش
نموده بر جان کشتی خود سبیل ‏ ‏ ‏ جمع کرد پشتارا از چوب نیل

[illegible]

بران شد و بر جان اشفت را
دل بانوئے شاه گردون حشم
شرفته مگر هیچ بد بیر پیش
طرفدار قنوج هسم ناگزیر
نه امد دل سهسرا در شکیب
پری پیکران قوم او دخت چند
ز خسر شهی خور گردون کلاه
تولد شده یک پسر تند خو
مثل رست انسان عابد همیش
چه پهلاو کرده چه را دن خدیو
پرسرام ایکدفتش ازان سیم تن
جوان شد چو از پرورش سال و ماه
نه خوف آمده ان بد اندیش را
سهسرا بحالات ان شور بخت
در انجائے پدرش بحالت حیم
نیاورد از خوف تاب گریز
یکے گاو در جائے اراسته
گرفته ز معبد گهش سهسرا
پرسرام در سرزمین نیکهار
رسید این خبر شاه قنوج را
رو و تابعین گرفتاریش

بسوزد کند متهم دخت را
شده زین وقاحت گرفتار غم
پذیرائے نسبت شده دخت خویش
پسندیدان دخت را زوج پیر
گرفت انتقامش خیان از عتیب
بهر قوم کرد از غضب عقد بند
که بد نام او زینکار رشک ماه
پرسرام خونریز بیداد جو
شود مرسیے زخم هر دل پریش
سر شد یک از دیو ز نیک دیو
شده مردم ازار چون اهرمن
زبیداد کرده به مادر نگاه
بگشت از غضب مادری خویش را
سوئی خانقاهش روان شد ز تخت
ز هیبت سهسرا شده دل دو نیم
کشیده سهسرا نه تیغ تیز
که بد گنجدان نعمت خواسته
ربود ان نعمت بدولت سرا
سپش قتل مادر گرفته قرار
سپرده بفرزند او فوج را
برادر ز پاداش وزد از سرش

وقاحت بالفتح بی شرمی و بیحیائی ۱۲
متهم دخت یا بفتح ۱۲ عقد بند یعنی نسبت کرده شده ۱۲
عتیب ۱۲ تور بالضم لوا ... مهر ۱۲ قنوج ... دل ... پرسرام ... ۱۲
... خانقاه ... مسکن زاهدان ۱۲

ز حکم پدر بسوامتر زود / عبور از لب گنگ السو نمود

سهسرا شده شامل ان کجکلاه / سوی نیمکهار آمده با سپاه

هر شنید شاهی اوده دور گیر / شنید این خبر شد روان از سریر

مددگار شد پرسرام ان نهنگ / کمر بست بر سهسرا بهر جنگ

سهسرا از لشکر بر و ریخته / بشمشیر افگنی تیغ آهیخته

ز آویزش سخت هر دو سپاه / شد از کشتگان بحر خون رزمگاه

همین ماند تا دیر آهنگ تیز / بلشکر سهسرا فتاده گریز

سهسرا به تنهای افشرد گام / دران معرکه کار او شد تمام

هزیمت زبون بسوامتر یافت / هر شنید ره تا گنگ سویش شتافت

چو کشته شده سهسرا در نبرد / پرسرام هر سو برآورد گرد

نمود حشر برپا بهر نامور / جماعت شد ادارگان کاگر

چنان کرد بر جهتری قصد عام / نه جانبر شده طفلکی بهر نام

شد قتل سکهه سین از دست او / بجز و یکی من ز بانوی رفت او

که بد حامله ان بت گلبدن / بزور اوتی بالک شده درامن

از و پور پیدا دو راسین شد / ز تعلیم سن مرد یک عین شد

درآمد بپیوندش دخت سیل / مردکان پرتاب شد زان جمیل

پرسرام وقتیکه بعد از ستیز / نمودند از کینه خواهی گریز

عطا سلطنت باد وراسین کرد / ز مهرش شده گرم ان سینه سرد

بجای دو راسین پرتاب شاه / نشسته سر تخت با فر و جاه

بقنوج چون بسوامتر رفت / حمیت دلش راجپان ور گرفت

که بگذشت از تاج و تخت شهی / پسندید در فاکسار سے بہے ۱۱

از اوده پالک ... کامل شهره آفاق بود ... نام هر سه طفلان پرتاپ ... دو را سین ...

بحالت فقیری هر شپند را ز تهذیب داده بسا پند را
چنان گشت در زاهدی نیکنام لقب یافته برهمه زکهدر عوام
بسا خلق از عابدی در زمن و هردم بهر قوم شد برهمن
وقاحت درین ریشیان خطیر برهمن قلیل اند با همن کیش
شده در نوع انس او تا ردو منافی اندو گشته چنگار جو
پرسرام را رام کردند رام شده قتل لنکیس اکفر ملام
سپرکیشن یادا س اخوان خویش گرفته ازکیش برگشته کیش
هوائین شهور وافل حرم همه بود درعرش آن دو کرم
پروزے یکی نقش چشم زاغ گرفته نهان امتحا نش بباغ
چه بیند که نزدیک هر سه جبین مشهد و جهان ذات صاحب یکین
زخشوت چو آن صورت نور پاک رسیده بباغ ارم تا بناک
فروغ یافته عالم فزلود روپ شده نقش دلها بهمان یک سروپ
هباند بار اسے کار آگهان روان ساخته گشته مست در جهان
رسومات دینی نیاکان همه دگرگشت در حد امکان همه
پس آن راجه چون زترتیب تو بائین شه چنین مست راه رو
چو دور آفرین شنکرا چار گشت بنوعی دگر گرم بازار گشت
ز توصیف بریکی خواص ارجمند عبادت شده ذات شیو دلپسند
بشعبان چو پالی سنکرسا بغلیات او گشت غارت بسا
کتابت بهم عالمان سلطنت نمودند در آب و آتش تمامت
چو راماچ از رسم آن راه گیر بدل خویش گشته خصوصیت پذیر
بجان پروری از کتب چنیان حفاظت پیشه بجان بهمیان

برآورد او چین مت تا تمام ‌ ‌ ‌ طریقی دگر بشن مارگ بنام

مگر در رسومات مهر و طریق ‌ ‌ ‌ مخالف یکی هست دیگر فریق

بنا راستی آنکه رهبر بوده ‌ ‌ ‌ ز خیرات خواری بسا میر بوده

شده پارستان در جهم راجها ‌ ‌ ‌ گرفتند مطبخ بصد سکها

کسی را که دید از اطاعت برون ‌ ‌ ‌ ز طعامی حلال شده نگون

شده شرط ایمان فسانه بپاس ‌ ‌ ‌ نه بر دین قایم زمانه بپاس

چو منسوخ شد راه و رسم آن کسان ‌ ‌ ‌ ده مغفرت و استانش چنان

درین فکر شد چون کسل خاطرم ‌ ‌ ‌ چنان گفت از من مثل خاطرم

بجائیکه سگ پاسبان شد چراغ ‌ ‌ ‌ شبی از ذهن بیگمان شد چراغ

سخن دوم در بیان معدومی بوده مت و ذکر چهتریان اگنی کل

سخن دو سه از قصص باستان ‌ ‌ ‌ بمعدومی بوده هست آنچنان

سرگ نام رکه بود آتش پرست ‌ ‌ ‌ بجو فرض کردی ز آتش سرشت

بهندی زبانست مشهور عام ‌ ‌ ‌ اگنی هوتری خاندانش تمام

همین پیشوا دین همه اهل هند ‌ ‌ ‌ همین مرشدی شاه زرتشت [illegible]

سببی پیروان دین او باشدم ‌ ‌ ‌ نهاد و بهر سوز جودت قدم

بدوران هو طرفدار هند ‌ ‌ ‌ رسیده گروهی با مصار هند

بریاضت سر کوه ابو نشست ‌ ‌ ‌ ز خصانه دین عهد پیشین شکست

بدیری جمع کرد خیل مهوش ‌ ‌ ‌ در و دختری چار رنگین عروس

همه آفت چشم تا دیده شوی ‌ ‌ ‌ دل آشوب پر فتنه و ماهروی

یکی چو کنید پاتنک قال ‌ ‌ ‌ فروزان در و آتش دیر سال

خسرو زاده پادشاه بود چنین — مخالفت شنود شاه زیری زمین
سرگروه اهل جماعت زیاد — ابا پند بسته ریاضت کشاد
و در آنجا یکی حوض آتشکده — ز حوض آتش آن حوض سرپنده
پرستش کند گر کسی یک روز — شود مثل خورشید عالم فروز
ز ترغیب او شاه پرشتاب — رسیده سرگروه با شوق تاب
چو دیده شد آمد از پایه تخت — نموده آتشکده تیز سخت
عروسانه آن نازنین چار دخت — فشان بر سر هم حلوائی بخست
چو بر هم نظر کرده پریرو نشان — شده بسته دام گیسوی شان
سخن گفت زان شرم دانای پیر — شود شاه را همه من دلپذیر
درین حوض چون بارش زر کند — بفرمان خود ملک وافر کند
با چراسی و غنیم دل آرد بکار — کند عیش زین دختران هر چهار
بخواهش بتان خوبرو سپهر — بر آموده شد حوض از سیم و زر
پری پیکران در عروسی نموده — روان دوین شاه آرزوی نموده
ازان ماهرویان گلنار چهر — شده چار فرزند چون نو سپهر
یکی پور چوپان دویم تیغدار — سوم یکی سوم آمده در تمام
چهارم بگویند پنجار نام — بدین چیزی شد آئین سنگ تمام

در صفت بت پرستی و ذکر خسرو سنافقان گویند

بیا ای قلم تیز رفتار خویش — ز جود و نیم گام فرخ خویش
نویس آن حدیث صفا کیش را — کند شاد دل دور اندیش را
یکی داستان دیگر را سنگ بست — هدره راه در سرک گریبان بدست

پرستشش جمادی نکوتر بود — که این زنافهیران زر بود
پرستش شده نیک ازین سنگ سخت — که حرص و پست همچو این گرفت
نه زفتنه چون زر شود سبز رنگ — بود نرم کی چون شود دو رنگ
ز رخساره چه باشن چوبی پناه — سبکبار گردد زباری گناه
سلوک خدا از بت سنگ است — که چه هر نشره پر از رنگ است
نباید درون دیر جز سنگ هیچ — که خیره رنگ چه هیر و دگر رنگ هیچ
ببین ای منافی کرامت زمین — که دارد چه قدرت ز جان آفرین
ته بر خاک تهمت ذلالت نهد — بسی پا بر چهره خجالت نهد
بالاخر شده سرنگون پیش سنگ — نه بی او بیکی کار از نسبت رنگ
بمالی چراغ جفیع بر جسم خاک — ز فیضش شود مثل اکسیر پاک
زنا خیره خاکست هر دم خطیر — چرا خاک را دید در دل حقیر
چه کوششش بذات بیچون کنی — نفس را بجود خیره سر چون کنی
چرا خصلت دیو اختیار کرد — بایزد تهمت سر و کار کرد
دید باطنه با پیچ بال و زر — کند تشم سنگ را بی وقر
به پیش غرض افتاد بر پای سنگ — ز نفسانیت لیک شد تیم رنگ
زنا خیر پاسی که باید سبیل — همان پاسی را باز گوید دلیل
نه کارست این آدمی نکته سنج — مگر سنگ که بر نعمه با سنگ برنج
نه این زخیره سرسی که دلی — نه با سروان رهبری کبریائی
چه هم شکل انسان صورت گرفت — ز همجنس خود چون کنم وحشت گر
بکن آدمیت نه ذات آدمی — که از آدمیت شهات آدمی
دل خلق را در محبت بگیر — نظر کن سوی راه الفت بگیر

[illegible]
دیدان میمه کیلا کررا در
زبان افگندن ۱۲

پرستنده صورت سنگ خاک — نه بیند به نقشی بجز رنگ خاک
تو گر هست پرستش روشن ضمیر — دو سه نوک کن تنگ آرام گیر
که از خاک هستی در آمد شمار — ز نادیده شد دیدنی آشکار
ز خاکست هر نقش با پیرهن — اساسی پذیرفت از خاک تن
طلسمی که بینی ز بالا و پست — بجنبش همین خاک ترکیب بست
بخاریکه روشن ز خاک آشکار — گرفتند اجرام فلکی قرار
ز گرمی زمین آتش آمد بتاب — او در وسط جا گرفت آفتاب
بجنبش چو افسرده گردید خاک — شده باد پیدا او سرد ناک
ترا الودگی گرمی و جنبش — مزاجش نمودار شد گرم و سرد
بجنبش رطوبت ز گرمی بخار — شده او جدا آب میدان آشکار
لطافت که زین سر زده بفراز — از و نسبت گردون گردان طراز
چو از بن جدا گشته تابش پذیر — چه شد بجای خود آرام گیر
قران هر یکی باهم آمیز گشت — شد از رستنی بهم کوه و دشت
خدا آفریننده هر شی یکیست — ز قدرت بجز شی توانا نیست
خدا را به بین ای جفا کیش چند — نکین از خرد کانه با خویش چند
گذر از جهالت بدانش درست — که تا فهر خود آست ترا کرد و سست

دربیان اوتارها یکه از کتاب سلف قبل تصنیف باستان زمانه حال مشهور عوام بود

زبانیه گرچه از کتابت نسخت — کشادیم دیگر از سر فت تمام
بمهری خود سایه دو چون گسست — مخالف کنند گرچه در رفت تمام

بعنی فلک و سرد وزن سرد رستنی بالفتح اقسام نبات ... ذات ... نون با ... بجوی ... مرکب ... گشتند ... مراد ... باستان ... ایرا ... عقل و سست ... بفتح ... سنه ... هند ... سوخ ... گرید

کرامت این شیوهٔ عاقلی — ز حال بزرگان شود غافلی

جهالت چنان کرد غافل ز راز — سپردند با رایگان خوار ساز

ازین نامهٔ زاهد گرامی صفات — که بگذشت در کاتبان نیک ذات

نوشت آنچه او دیده شد اندران — شهادت سخن بود بایست گران

ز علمای پیشین دانای راز — که شد با یکی عابدی بی‌نیاز

سرشتش بُد از تحفهٔ ذات بهیل — نژاد و نژاد شد نام حق بر سبیل

چنان رفت از خویش در یاد رام — که شد فانی از جاهلیش تمام

خبر است روشن ازان پاک ذات — باذکار او تا رابید صفات

که هر گاه گردش سفید و سیاه (ز روز و شب) — کند راستی کم ازین کارگاه

بدیوار دین رخنه آید پدید — نحوست اثر خویش سازد شدید

ظهور نقش کان خدا بین است — ز حجت قوی روشن آئین است

با دراک معقول یاری دهد — بتا دین را استواری دهد

مقدم بالهام ماند همیشه ها — خبر را ز محقق رساند همیش

اند و یقین ملک گردد تمام — ز تقسیم سوی باطن آرد تمام

بیابت رهم ملکان از تجاج — گریزند از هیبت ازدواج

مقدّم شود شیشه بازی کسی — بفضلش شود خلق راضی بسی

شود مال گیتی ز فسق و فجور — بتنظیم او خلق خیزد ز دور

دهد خلد را چون رسن پیچ و تاب — بنزدیکی جهان قصر او مستجاب

جواز او باشد گرفتار زن — شمارش ز بلغای کامل زنست

نیابد کسی صد زنان را مرید — شود روز به پایگاهش مزید

بخوان نعمت کشتن پر درد — ز تهمت ز زالت ازو نگذرد

[illegible]

پسندید مطبخ شود ان صلف ‌‌ ‌ جلاجل خورش را نماید تلف
بهمن اسم پاک امرزگار ‌ ‌ بقومی فضیلت ورا ید شمار
رسومات بدخصلت بهمیان ‌ ‌ باییان قلقلت ساز زبان
بعبد ز تلقین اشرا ریان ‌ ‌ صدا پاپے کوبی رہس و اربان
بیکی جائے تسبیح گیرد ڈہل ‌ ‌ یکی شوخ نغمه سراید جہل
یکی پرہوا بہنگ گیسو رباب ‌ ‌ دہن از خرافات ساز و خراب
نه دیده خیانه زبان ادب ‌ ‌ ز حرص نفس خیره سر در طلب
دل نیک کاران بود سہگین ‌ ‌ ز قلّاب فتنه گران بد یقین
ندارد کسی میل سوی صواب ‌ ‌ ستمگار شادان تماشی خراب
ز بیداد شاهان ناحق پسند ‌ ‌ شود خلق آشفته و [illegible]
لفرباد خیز و صدای زبان ‌ ‌ که هیبت فتد در دل آسمان
وران وقت اوتار ساز ظهور ‌ ‌ کند واو سرکشی های دور
به تیغ سیاست دهد داد دین ‌ ‌ ز برگشتگان پاک سازد زمین
رهاند جهان را زبندی عذاب ‌ ‌ بگرداند از فسق سوی صواب
چو سنلپا شر از ظلم و مساز شد ‌ ‌ ورے قہر برموکے او بار شد
شده شکل ماهی درون حجاب ‌ ‌ برآورد مغز سرش را شتاب
بہ پیکیت درصورت سنگ بست ‌ ‌ به تبلیغ ان دیو خونخوار گشت
چو وزدید هرنا چه سر بیدرا ‌ ‌ گرفته درون طبق ارض جا
ز بارا هیبت درانجا رسید ‌ ‌ برآورد بید و تنش را درید
بوقتیکه هرناکس از راه کد ‌ ‌ نشش کرد از سمت پہلا دہد
بصورت اشند از ستون شد شهود ‌ ‌ دل و سینه اش وقت آخر نمود

پئے راون و کنس ثوبت شعار | شده رام و اوتار کشن آشکار

و دشمنان کلجگ بحال زبون | شوند از غضب او شده در جگ خوار

جهت دفع اشرار آخر زمان | تولد کلنکی شود بیگمان

بجز این دگر آنچه معمول آمد | همه بست و چار اسم منقول اند

چو اجداد یان مجتهد وقت خویش | بریاضت کسی یافته غیر بیش

فسون ساز ظالم نکوهیده کار | نه هرگز به اوتار گشته شمار

ترا با من باوتار بودے حبیب | چرا نسبت کردی به با من عجیب

روا گر شدے چو رچون پرسرام | گرفتی چرا کار گیتی قیام

زمانه پرسرام و رام یک شده | دو اوتار چون نزد سالک شده

خدا را شمر و وال بازے مکن | بیتاریخها کارسازے مکن

نه پیتو برے گر گمان اندیشن | نبینی چرا دیگران اندرش

به بین قید هم دیگری غیر رام | ندآید نظر در خلایق تمام

گذشت آن زمانه حماقت پذیر | که دهقان جاهل نخواند تدبیر

زداروی افغال کایست قوم | چو کرده به تقویم دل خویش سوم

مخالف شده روز افزون قوے | شود بے خویش شرح [illegible]

بدان فتی از حقیقت کلام | کبت گیت به ذات اوتار رام

همان نور در جسپ عالم خفی | شود هست ظاهر بکن دل صفی

برادر تو بیا اے مخاطب منم | اگر چو نشنو قاطع مناهج نه ام

ترا اگر خدا پیش آهنگ کرد | چرا با خداوند سر جنگ کرد

مبارک ترا فاورے نام دست | منم شاد بر لطف و احسان اوست

ترا هرت کشتا در اون پسند | هر یاد نرسنگه در ام ارجمند

[illegible] قاطع مناهج … بمعنی قطع الطریق [illegible]

تو شد شد راون جهنم گرفت … فرار و ز نیشی جنت شگفت

در بیان دعائی بد سنکاد و اختلاف قول پوراتات

چنان او شنیدم فشرده ورم … که بدجی بجی نام دربان ارم
بروزی همه چار سنکادو نام … بدروازه جنت رسیده خرام
چو بیگاه رفتند از بیرون … منع کرد دربان رفتن درون
بها وقت سنکاد دربارگاه … نموده سوئی هر دو کس بدنگاه
سخن گفت ان هر دو بیچاره را … چنانچه بیابند سه باره را
براین بد دعا زاهدان بیقرار … شده دیو هرنا کسی هرنا چه زار
نمایش گرفت از بطن دیت عیر ولی … شده پور کشب همان دو شموش
پس آن راون و کمکرن هر دو گشت … زبیدا و ورق زمین در انوشت
جنم سیوی بود هر دو فگار … جلندهر و سالک نکو هیده کار
بر تازه گوید سخنگو دگر … ز ور پاس بود آن دعا بر ضرر
شده این سخن دوی از یکی … کجا عهد و ربا کجا جی بجی
رقم کرد ثالث بدینسان کلام … که در جنگ دختر شهی سیل نام
نمودند تا رد هوس ازدواج … طلب کرد جسته نکو بستن راج
بشن حسب خواهش تن خویش داد … رخ لیوز نه لیک چون پیش داد
چو این شکل نارد نمایش گرفت … همان جی بجی خنده ایشان گرفت
بران داد نارد سراپا از غضب … شده راون و کمکرن زین سبب
سخن این چنان صاف بیباک شد … سنک از دعائی زبون پاک شد
چهارم بگوید که پرتاپ بهسان … شده شاه والا گهر در جهان
چه حیا زشه بامتان رایه طعام … خورانید مجلی لحم صوت بام

الم

دعا داد بدان جماعت چنین | بود شاه را ابنم ولی العین
زتأثیر او غصه فرق انجمن | همان شاه شد راون و کمکرن
دریں قول از دعائی بد بسی یکی | بیرسے اندر ریان ارم جی بگے
تعجب دگر زین روایت مزید | سزا جرم دیگر لشو چون رسید
نزد یکی نادان سخن هرزه لاف | پدیدا شود چون کلام خدای
ندانند لاقیس انسان حسود | ز وسواس ره مدعا خود کشود
ز تهر عاقبت خلق گوید مدام | زخود بیخبر از حقایق تمام
جفا پیشه دارد بدل این گمان | که ماند بهر کلب بر یکزمان
بدین حرف کالم نشد جایگیر | که هر کلب یکسان شود در نظیر
دگر گون فسانه اگر ده بست | سرکلب اوتار هم دیگر است
روایت ساخت از تیار من | یکی آمده در کتابت کهن
همه جا بیجا سنگ این مقال | که هر ناجه هر ناکس بدسگال
دهی قتل خود از اثران دعا | بسوزے بگرداد بیهم صدا
که یارب مرا مانند اریان بدل | تا شستیم از جنگ شاوان بدل
نموده خدا این هر او قبول | انقلاب رلیکه که در روش طلول
یکی را دن و دو پی کمکرن | بیهم بال سرکش توانا زمن
هیارم پسر ام شوریده بخت | که شد چیتری زو پریشان سخت
نموداهم خود قتل بیداد گر | که کارست این اهرمن بدگهر
نگیه قوش شکی جگشته ملح | زبونش امان داد او را شفیع
سخن ها جهات قابل سند هر فرق | بواجش بر و پاک ساز و طریق

[illegible]

[illegible]

حصہ اول رامائن رام چرتر منشی گوپی ناتھ

سہائی کرت

آغاز داستان

ز پیشینیان راز دان هر سخن | چنان آمد از گنج گوهر سخن
سر تخت جنت سرای اوده | شهی بود فرمان روای اوده
سر آمد همه پادشاهان بجم | سر و تبدار او بود و هم تاج جم
شهنشاه جمعیت جهان داور | ز حاتم فزون در دهش یادگر
جهان سر به تسلیم پیشش مدام | سوا خواه او پیشدادان تمام
ولی نعمت عالم خداوند تاج | گرفتی ز خاقان و قیصر خراج
با فلاک بد فر دیهیم او | عدو زهره گاو از بیم او
جلالش چو آتش ز گرمی عتاب | ز دستی سوز در تیغ جور و عذاب
چو تابد کس از حکم او گاه سر | کند صولتش نوش خون جگر
بیندم آوری تند مانند شیر | بخصم افگنی چون پلنگی دلیر
بدشمن گه جنگ والی مصاف | ز دستی لشکرش دائره کوه قاف
رعیت ز عدلش همه شاد بود | زمین ملک سرسبز و آباد بود
خردمند روشندلان راهیش | بتدبیر او بود توقیر بیش
ز دانشوران هر زمان راز داشت | همه عقده کار خود باز داشت
بهر علم و دانش ز تعلیم جست | ز دستی رای فرخنده روشن درست
سیاست همه وقت پیش نظر | گشاده ره پیشه هر پیشه ور
چنان عدل او داد رونق شگفت | که هر پیشه ور پیشه خود گرفت
ز دفتر سر و کار صاحب قلم | سپه پیشه در رزم ره با علم
برهمن بکنج عبادت تمام | ز رب حق پرستی گرفتی مدام
منجم ز هر سال در کار خویش | خبردار گردش کواکب همیش

کشاورز سود از زراعت ببرد   تجارت گران نفع با مال خورد
گروهی هنرپروران صاف کیش   گراینده با پیشهٔ اصلی خویش
کسی را که از کینه دیده بکس   نموده ز تغریر تنبیه بس
یکی نور علوی بد اندر جهان   نبود از دلش هیچ رازی نهان
کلهدار عالم چو خورشید و ماه   فلک مرتبت هم فلک پایگاه
هر آنچه از زمین بود تا آسمان   بپاندی بفرمان او هر زمان
بجز ترس پاکان ایزدشناس   ز سستی نمی‌برد در دل هراس
بدل داشتی معجزه ایزدی   که بد ساز کارش وجی بخردی
تعصب بپرورش نبودی بجای   که هست این عفونت خصومت گرای
خیالش ز انصاف آلوده بود   ز مهرش جهان جمله آسوده بود
کند چون نه ادراد نامش زبان   که بد بر جهان چون پدر مهربان
همه کار رایش تمام آوری   جهانگیر چون تیغ خاوری
جهان را ز بخشش منور نمود   بزرگیسه گنجها پر نمود تا
نهیا همه ساز فرمانبری   تکرلو [illegible] وارث شهی

گوشه نشین شدن راجه جسرت بعبادت ایزدی بنا بر اولاد

بامید فرزند وارث سریر   دل شاه مغموم ماندی کثیر
درین رنج آشفته و جان شرین   بیادی خدا گشت عزلت گزین
تنی خویش را در عبادت سپرد   بدستور خود کار شاهی سپرد
برینگونه مدت نموده بسر   [illegible] ولتش شد از ذوق جاوه گر
دران حال سلطان زبس اعتقاد   زبان خویش بر کامجوئی کشاد

که ای کارسازم تویی کارساز / نشد از تو محروم کس با نیاز

ز رحمت نگه بر سری کار کن / نهال مرادم ثمردار کن

چنان گشت الهام کای شهریار / شدی بر تمنای خود کامگار

پی فتح سیداد یزدگو هران / ببخشید هم داد حق بیکران

ز تدبیر مرشد شود کار تو / که نورم بجلوت شده یار تو [با فتح ظاهر کردن]

شنید این ندا چون شهی تا بجو / بنزدیک مرشد شد کامجو

که ای نور حق روشن از روی تو / همین در زمان هست در کوی تو

تویی هادی راه درسی جهان / خبردار از راز حکمت نهان

بزرگان هم از کامگاری فزون / ز تو یافته دست یاری فزون [بمعنی مدد]

برار از طریقت بسیچ دلپسند / اگر تا قیامت شوم بهره مند

کلید در هر گزندم تویی / دوای دل دردمندم تویی

فال زدن نشست حق مرشد شهریار و هدایت کردن جنگ اسد بسید بواسطه [illegible]

بگفتار شاهنشهی تا مدام / نشستی نکو مرشد [illegible]

بماندم ز طالع فلک چیست راز / بدوری کواکب نظر کرد باز

که تا شیر آخر شهی با شکوه / چنان گفت مرشد حقایق پژوه

همه خاندان شاه عالیجناب / که تا پیش بگرفت از آفتاب

شرابهم سعادت شده همقرین / بکام تو شد تا زد عرش برین

یکی جنگ اسد سید [illegible] او / شود روز فوز از دولت او والا نژاد

مگر آنکه سنگی ز که عارت کبیر / درین کار سنجیده [illegible] بی نظیر

محالست کو خاطر آرد برین / که منزلت گزین شد نگاری چنین

اگر شاه از حسن تدبیر و رای ... ز خوبی دهد جنبش او را ز جای
بیابند عجب روی کار آورد ... که نخل مرادش تو باز آورد

جلوس فرمودن راجه جیت بر سریر فرمانده‌ی آغاز و کارروائی جنگ از رای سومنت وزیر

چو دیده بر نیکونه شاهی جهان ... نکو فال و وارث پناهی جهان
نشسته ز شادی سر تخت خویش ... طلب کرد سومنت دستور پیش
بدو گفت کای محرم راز من ... هواخواه من کارپرداز من
پی نسل جز جنگ ناید درست ... دگر هیچ تدبیر و طواه چیست
ازین رو بمن گشت دشوار خواب ... فراهم بکن آنچه باید شتاب
بفرمان شاهنشهی ارجمند ... وزیر جهاندیده شد کاربند
رها کرد توسن بگردی جهان ... سه فوج گردان کار آگهان
سه هر دو گوشش دگر تیغ و سیم ... به بندی چو دریا بهزی نسیم
عیان کرده سیم پاک نور بخش ... نگارش ز لوح مرصع درخش
بران لوح سیمین چو تابنده ماه ... رقم بود مضمون فرمان شاه
که شیدست این نقره تیز گام ... به درگاه عالی شهی نیکنام
کسی را که باشد تمنای جنگ ... کند میل باشد که سر بر خدنگ
کسی را سری صلح در سر شود ... بیابد در رکاب حاضر شود
طلب کرد زان پس یقین سه حال ... که سازد دل زاهدان پایمال
زنش مثل خورشید تابان ز نور ... به رنگین ادای نگاری چو حور
فرشته شدی گر از و هم نگاه ... کشودی پر و سر فرو زاوج گاه
تنش از تراک چنان نرم بود ... سمن را بر و لرزه از شرم بود

[illegible]

ز بس شیفتگی چست افزون تر | به دلبردگی چربپا و نیز بیهوش تر

سیه چشم گیسوی مشکین چو شام | زبان خلق گفتی گنگا بنام

وزیری که فرزند آن ماه را | عطا کرده هرچیز دلخواه را

ز گنجینه بیشی سیم و زر بیشمار | ربوده از دلش حاجت روزگار

پس آن با سخنهای رازی نهفت | از آن ماهرو ماجرا شاه گفت

که شد بهر اولاد زائیر بسیار | بعالم کند جستن جنگ اسوبیار

بنارست سنگهی رکهه عارفگی | سزاوار این کار افضل بسی

بادر روشن ملکه رنگین برار | شد آورد زانکار سختی بکار

چو این مدعا را برآورده راه | شود پایگاهی تو نزدیک شاه

رفتن گنگا تمام طوایف بنارسنگهی رکهه زاید و آمدن او نزد راجه جیت الهپاتن مطور

زن کاروان چون سخن گوش کرد | به تعمیل فرمان قدمی گوش کرد

روان شد از آنجا چو رنگین عروس | رسیده بجایش شده پایبوس

چو دید که مردی فرشته صفات | ندارد ز تنهی رنج خوابشات

ز دنیا جبانست آزاد پایکی | که در کنج غاری پسندید جائی

بیتی ماه پیکر ز افسون خویش | بسی توتو باز آورد پیش

همه روز پیش آن خدا راه جست | بماندی چو نخل دلاویز رست

بچشمی که نیرنگ پیشش نمود | بیکی هیچ باری بکوشش نمود

بسر کرده نیکو مدت دراز | ورای از زر و ویش نگر دید باز

بیکه تا پیکی و لقمه بهی گلغدار | نه آمد به پیش چه نادیده کار

چو دید اللهی پیچیده در خویشتن | که تدبیر داده بکام نه تن

برآورد رایی دگر ارجمند
بمعبد گهش بود چندین شجر

گهی اشتها پرستش تمام
شبانگاه آن شوخ در تیرگی

ز معمول بر شاخ دیگر هر شجر
همیگوفت تا چند آن دلفریب

چو زاهد خورش خود بمعمول خورد
که در عمر خود طعمه شکرین

برافزود خواهش بلذت شگفت
برآن شد که هر روز دو چار بار

زن زیرک آن کرد نها که کرد
که در چند با جوش تاب و توان

توانائی نو بر بنیه دلفریب
نمود از شغف بیقراری دلش

شعاعی رخ آن شمر گلعذار
چنان خنجر ابرویش کرد ریش

تنا شیر بوز بنیه مشکبو
کشیده ببر آن دلارام را

برنگین وضع چون تهی نفر دید
پسندید از کوی با ترسی بدست

بپیر سر چو زنار اعجلی کان گنج

که روز دو سه ریخ تا شاد شد
لب غار با هم ثمر بستر

قضا را ز عبد ریاضت بخورد
نمود انتشار پنهان خیرگی

کند مالش انتعاظ طوائف
بسر کرد اوقات خود در شکیب

برآن ذوالقه نفر حیرت ببرد
بخورد دم گیسی با علاوت چنین

ز بهر شکیب شمر ذوالقه برگرفت
تناول کند آن خورش خوشگوار

نهاد از دل و جان بر پای مرد
شده عابد از تازگی نوجوان

برافزود شهوت ربود از شکیب
نماند بجا استواری دلش

زده در دلش آتش دلفگار
که بیتاب تجهیز شد صید خویش

سوی آن پری چهره آورد رو
فدا ساخته جان ناکام را

نیازش ستا بربوش شکر دید
ز ترحم و بد تا سختی شکست

بسا خورد خور با جان [illegible]

ز گفتار افسونگر بیا فرزون | نظاهر شد از سرو چهرش زبون
مگر دید رهش که چون انگشت | ز دندان چو چابردی لب انگوشت
به دعای او همگساری بود | بدین عهد یخ سازگاری نمود
چه باند ار جسرت شوی دادگر | ز پیری چه باشد چرا آفتی سر
به تقویم خود فال اولاد دید | شده جنگ اسپید نیکو پدید
انگشت تا بدی که چهاندیده است | ترا بهر انیکار سنجیده است
بهالی به کسایه جنگ آنگهی | شب تیره خسرو ستوه بر سکه
ترا داد ایزد کلید بدست | مکن شاد خاطر شوی دیر چست
برارست اگر این مرادم گشت | شود مدعا خاطرت هم درست
چو زاهد بدین دید اصرار او | فریبنده گردید گفتار او
چه خوش است شور این داستان | کند گفته زن کم خرد راستان
با سپید و عهده تهی دلربا | پسی جنگ از غار شد تیز پا
پرستندگان بارگاهی بلند | چو بشنید این مژده ارجمند
بیک پیش تیز از عجالت تمام | خبر داد پادشاه عالیمقام
ز راحت بهانوقت شد پیاده پا | با شتاب چندین شده پیشوا
چو نزدیک شد امده مرد پیر | بصد رفق و اندیشه شد دستگیر
شهنشاه هم با فراوان سجود | سوی بارگه خویش آورد زود

جلوس فرخنده دولت مهاراج جسرت در شهر لواباد پسیر فرمانبری و فراهمی مهمانان از امصار و دیار

چو قایک دستور روشن خیال | رها کرد بود اسب با تیک فال
بنا کرد شهر و رباطی جدید | بمهمان نوازی ز خواهش مزید

۱۲ ساله خدمت متاع پیشتی فرزندی
مجاهدت چالاکی ۱۲ ساله
بالکر ... کردن کار رسالت ۱۲
رفیق بالکر ...
وانک یکی با نفع
دار از دو سال
مسافر فایده

بدت کاسپی سکر و چو باد	بپیمود ره چار سو بر مراد
در پی جها ندیده یارائی چست	همه شهر آباد کرد از نخست
مکانهائی رنگین ز دیوار و در	به نقشی زر و سیم تا بسته در
دران شهر شاهنشهی تا مدار	نشسته سر تخت با صد وقار
براد و دهش دست کرده فراز	در گنج بر عالمی بر گشاد
بیک سال شد دور اسپش تمام	همه جا زده گردش آن تیز گام
جنگی که بگرفت راسے گذار	شناخته شده حکمران آن دیار
همه شاه و حاکم خراجی دیار	پس اسپ مهمان شده شهریار
ز کوه و بیابان جماعت زیاد	رسیده بدرگاه گیهان مراد
همه خیاتان بحرے و بر	به عشرت طربناک زین خوشخبر
بجز بچه بیضه طفلان جمل	نماند کس از حاضرے تا اجل
چو دستور سومنت کرده نظر	رسیدند مهمانیان از گذر
بدستور سپرده از اهتمام	سپرده بهر یک مقامی قیام
بسا ساز دعوت فزون از شمار	فراهم نیز دیک هر تا مدار
بپیش شیر مرغان روان جوی شیر	بیاسترده ور دانه هر جا کشید
چو دید اینچنین لطف شاهی زبان	بخواه خواه او شد زمین آسمان

جنگ کنانیدن سنگهی سرکیه مهاراجه جستاد و نمایان شدن شخصی از آتش هوم با شیر برنج و عطا کردن راجه سطور را

پس شعله زاهد از اخلاق — نموده پئی اشو سپید انشقاق
تبارک شهنشاه دیهیم زرد — نهاده هر شمع ز لعل و گهر
بهفت هیکلی زیور آمود کرد — هیولای اول ز آدم شمرد
نشانید بر پایهٔ جگ استوار — سر تخت زرین بصد افتخار
درون و برون عام هوم از نشید — کشیدند بیدی باین بید
سپرد آهوتی هوم زاهد تبار — گرفته شوارق بهر سو قرار
ز آگنی بید آنچه بایست هنگ — پیش نمود اسپ را سپید رنگ
فگنده بآتش همان اسپ را — شده شکل خورشید جلوه گرا
همه تن ز آتش گرفته ظهور — نوکوی کرد شعله نور طهور
ز شیر از پخته گرفته بدست — عطا کرد با شاه ایزد پرست
لشه از فرخی با فراوان سرور — گرفت از دست آن گرانمایه نور
برون آمد از جگ مقبول شاد — درون قصر شاهنشهی پا نهاد
سه زن بود مرغوب از دیگران — که بی آن شدی عیش بر وی گران
طلب کرد هر سه دلارام را — گزانها به روشن کند نام را
زن کوشلا کیکئی از حریم — رسیده گرفت از ز را نیم نیم
سمتر از پس آمده شاد دل — تهی دست شد دید شد مضمحل
شده شاه را اضطرابی کمال — که سازد چه درمان هم را نهال
بعجلت از آن هر دو گرد بهین — گرفت حصه نیم نیم آن گزین
سپرد و بیارای تخت — چو از کل نصفی بحق خویش دید
تنا دل نموده شده کامیاب — سر بودی تپسا ل درو ناصواب
شهنشاه بعد از حصص از شیر — شده فارغ از کار جگ جدید

تقویم تولید رام



[illegible]

ولادت رام و لچهمن و بهرت و سترگهن

هر چهار فرزند راجه جسرت

همه ماه رو با طرب بیکران | زبخوابیٔ شاه شد کامران
چو نه ماه را روز پایان شده | سعادت بکوشک نمایان شده
ز کوشلیا رام شد جلوه گر | چو خورشید تابان ز جیب سحر
بوقتیکه ذاتش نموده شهود | شمار نهم آخر حوت بود
همایون دو شنبه جهان را نوشت | ز دور اسد نیم ساعت گذشت
برآمد رخ آفتاب از حمل | زحل در ترازو نموده عمل
چه سه داد مریخ را برتری | برامی پذیرفت جا مشتری
قمر از حمل در وند تاخته | درون ثوریا زهره جا ساخته
دبیر فلک شاد یا دل فراز | بهیت شمس بسته طراز
بسرطان طرح رخت افگند راس | عدو را دنب ساخته بیراس
ازین فرخی چون نمودار شد | زمین و زمان را طرفدار شد
بوقتی ولادتش آفتاد تام | پس از قتل راون شده نام رام
تولد بهرت گشت از کیکئی | ضماندار امور شاهنشهی
ز بطن سومترا ابی رشک حور | توامان دو فرزند کرده ظهور
دو از کوشلا بیکی گلعذار | گرفته حصه نیم نیم آن نگار
همان اوج بخشش هویدا شده | توامان دو فرزند پیدا شده
دلیر و توانا قوی صف شکن | یکی لچهمن و دویمی سترگهن

شده پیهن از حصه کونسلا ما | ز حصه دویم سترگهن مه لقا
همین بود برهان خذ به پیهن | که با رام ماند چو سایه تن
وجودست سایه ز قالب حضور | چگونه ز قالب شود سایه دور
بوقتی سوی بست کرده هم | گرفت ارض در مهد تازه قدم
نهاده قدم چون بسا لگی | ز آزاد منشی بجو شحا لگی
بروز سه همه چار سر در روان | ببازی در ایوان بودی دوان

آمدن کاگ رکهه از مقام کلپ برچهه جهت دیدار رام وکیفیت پیدایش رکهه مسطور

رسید از کلپ برچهه یک پور چند | که نامش بگویند کاگی بهسند
اتالیق و مرشد پرند و چرند | مطیعش همه خیل وحشی درند
درانجا ز تشبیه آن پر صفات | دهم مرگان خرد را حیات
که در دور پیشین غرست نگار | با وجنین جگ کاتیهان تاجدار
پس آن خاندان بکرمشت نیکرائی (نام بکرماجیت راجه) | بران نامور تخت بگرفت جای (نام شهر)
دران شهر کاینه یکی دین پرست | شب و روز در یاد شیو بود مست
مریدی برهمن وسیه روش صفات (نام مرشد کاگ بهسند) | ز خطرات عالم فنا پاک ذات
بهندی زبان نام او بر همه وت | لقب نامور مادرش از ادت
وهی سنسکار ریش برهمن و سیا پسیر (ذات مرید شدن) | چو دیدا اعتقاد شروری در ضمیر
ز ترکیب گنج کرم فخرش فزود | چنین دومی ذات او را ستود
پس چند در صحبت ذات رام | برهمن و سیا (پیدایش) گفتش برهمن تمام

برهان یعنی دلیل ۱۲ … [illegible]

شده لوس از افتخارش زبون / بماندی شب و روز آشفته گون
قضا را همان بره دشت از نیار / ز لوس بگفتا کای سرفرار
بجز رام در خاطرم هر نفس / نه آید نظر ذات دیگر بکس
جوابش چنان داد آن مرد پیر / که از من بدل این سخن یاد گیر
نزیبد ترا دعوی این کلام / درین ره مشو خیره تیز گام
که ذات اشنای صفت نگسست / مگن تا کار سرگن همه مفسدست
(لفظ هندی بمعنی صفت خواندن از) (لفظ هندی بمعنی اسکندر) (لفظ هندی بمعنی ...)
قوی بود پرستنده را اعتقاد / نبودی بجز رام ذکرش بیاد
جواب سخن گفت آن دوربین / که ای مرد درویش غربت گزین
اگر اشنای صفت در جهان / بسرگن چرا جا گرفته نهان
برآید ز گفتار آن هر دو گرد / زبون دل شده لوسی پیر مرد
سخن گفت گوینده نغز را / که ای زاغ خالی مکن مغز را
براین بد دعا لوسی چشم شور / همین دیب بر سگینه کرد غورها
بلوس سخن گفت از فیض زاغ / ببینت کند دور این تیره داغ ها
ز کار آگهان عابد پاک تن / تجرد مکن حرف بد از دهن شو
چنین زرع نیکی زبان یافتی / ز نیکی چرا بر بدی یافتی
بدرگاه شو مادهٔ کبک هفت / سر کوه از چند صحبت گرفت
ازان هر یکی از بطن مادها / چو بادی صبا با دل آزاده
ز نطفه همان چند تا می کلاغ / برآید یکی بچه سیاه زاغ
ز امداد او دور گردد گناه / برو پیش او با دل عذر خواه
نصیحت همین دیب چون کرد گوش / بر آن کوه لوس رسیده خموش
ز دیدار شد بچهٔ زاغ شاد / جبین التجا بیش پا لیش نهاد

۱۲ ربیعه
زبیع بالفتح بمعنی شگفتن ... چیدن ۱۲
... ادبیدن ۱۲

لجاجت بسا کرد تا چند سال   خوراننده با نعمت بی مثال
ز بنچال او شد درختی پدید   پرستش همی جیل او برگزیدها
ازاندم ز تشخیص کار آگهان   پسندیده علمای دین در جهان
درختی که روئید ز بنچال زاغ   شود چون شجر کس نگوید کلاغ
شمارش کنند از نوع برهمن   پرستش نماید خلق در زمن
بساجا بلان بانگ شد بید هند   دم از افترا بهر زر بید هند
که چیزی بسی مرشد آن پاک ذات   مریدش جهان بر همه وقت با صفات
شنیدم ز جائی ز نیکان سخن   که مرشد شود با مرید ز برهمن
هدایت گرے ذات آن پاکباز   جهن دیب نجبه زاهدی بی نیاز
پس چند از فیض ذوالجلال   شده در جهان عارف بیمثال
چنان ضبط انفاس از بیش کرد   که حی الابد قوت تن خویش کرد
ز اوتار نفس القدس در وجود   رسیده ز مسکن پیش دید زود
شده پرده بست اهل بیان   نگردید راز حقیقت عیان
کما هی دلش واقف رازها   چو دانست بگرفت خمیازه ها
برافتاد نظرش درون دهن   شود از خلقت شده شمن
چو خورشید پر نور گردید صاف   شود از دل و جان همانندم طواف

لجاجت بالکسر ستیزه ۱۲ بمعنی ۱۲ از درخت مد ۱۲ بنچال بمعنی زاغ کہ از او گویند ۱۲ مراد از درخت پنچ مثل کہ از او سلطان الابدی گویند ۱۲ یعنی حی الابد بمعنی زنده جاوید ۱۲ نفس القدس مراد از ذات پاک رام اوتار ۱۲ پرده بست مراد از پرده هستی وجود ۱۲ خمیازه بمعنی دهن دری کہ از کاهلی گویند ۱۲

خبر دادن کاگ رکهه مهادیب را و آمدن مهادیب باگر جانیا بر دیدار رام و تسکین دادن در هر دو را بهیکن برادر راون را

زشادی بپرواز شد بر همال | نمود از مهادیب اظهار حال
مهادیب دگر جا بصد آرزو | روان گشت از کوه مشتاق رو
رسیده لب گنگ بر هردوار | نظر کرد یک مرد با حال زار
در افتاده چون بانگ فاجر بگوش | ببالین آن رفت کرده بهوش
بپرسید حالش ز لطف و کرم | که هستی کدام این چه سوز و الم
بپاسخ غم آلوده داد این صدا | که هستم بهیکن پسر بسور را
برادر کلان من که لنکیس است | ستمکار و مکار و بدکیش است
بگویم ز بیدادش حرفی کنون | که روزی سیه کار با دل زبون
بمرتاض و عابد شبان حکم داد | که هر یک ده باج جای عباد
ازین عزم او را منع ساختم | پیئی سود آن پوچ پرداختم
شنیده نه هیچ از من آن بدسگال | نموده مرا از غضب پیل مال
چو بشنید این گفتگوی الم | مهادیب براو نموده کرم
بگفت ای ستمدیده جویای کام | صبوری بکن شود سوی مقام
کند یاوری بخت تو عنقریب | شود نعمتی هر دو عالم نصیب
بکن پند من بهر سلوت بگوش | که در ورد رام رهایت بکوش
بگوشش لب گنگ این دم دمید | سیاهی دل دیو پر غم رسید
سپس بهر مطلوب با اهتمام | مهادیب دوران نموده خرام
بنزدیک شهر آمده چون روان | نموده برخ صورت جوگیان
عروسی وفا کوش و طوبی او | عیان قدرت خالق از روی او
بهر ایمنش برور لی شهریار | چو خورشید خاور شده آشکار
شهنشاه جیرت شنید این خبر | که جوگی بکی یا بهی

سیمبر

طلبگار افرایشی تاج و تخت
بعهد ور سے شاه افگند رخت

رسید از جگر بند بر جای او
نهرسنگه جی بهادر بر پای او

بگفت از طفیل همچو تشکیل پاک
شده بخت بیدار من او چناک

نگه چو لقی چون فتاده بر ام
نظر آمده جنبش اول تمام

کشیده در آغوش الفت نهفت
بسی بر رو کتفش بوسه داده بگفت

کرشکن همان قوس راون شکن
بکن عرصهٔ دهر را چون چمن

پدر بوی لعین بو و عهدم چنین
بعالم مدام عیش مانند قرین

بدین وعده جست از من چو وال
به نوبت همان قوس کردم نهال

ز پیمان من آن منافق گذشت
ز سرگشتگی خلق مشغول گشت

نسب نامداران صاحب حیا
نهان کرد ظالم بافسون ریا

شده پیشوا دین نخوت گران
پرستش روا گشت تن پروران

سزاوار شد داستان خیل کوت
فرو ماند اندر سخن اهل سوت

بده داد بیچیرم بیچارگان
یکن پست سرانگان خوارگان

ز او چند سخن گفت این همنفس
روان شد بمنبر نگهی خویش بس

تربیت کردن لشت جی بچهار سمع خلافت را و رفتن بهرت و سترگهن به ننهال خود

چو آن ذات پاک از صفات جلی
همین ماند در لعب با یکدیے

شماری عمر آمده پنج سال
نمود یاد تیر افگنی خصم مال

طرفدار جنت به تشکیل انس
بیاورد اسلح همه گونه جنس

تشکیل یعنی شکل ۱۲ لطف
کفتران ۱۲ صفه جنس ۱۲
جگر گوشه قلم نقضا ۱۲
کمان قوس ۱۲ داد قوی
بهادر پیر ۱۲ م از داده
بود داد ندر راجه جلد
نمایند ۱۲ شکل یعنی
جشتی شاه ۱۲ صفه وال
کشیده در دون بیان ۱۲۵
یعنی کوف بواد معروف
بوم ظالم ۱۲ و صفات ۱۲
شد سوف بالفتح یعنی
جگرگشت ۱۲ کج از بیکان
فتوار یعنی نخوت و دوروزاده
مال ۱۲
سوا اوشان سیح شد ۱۲
بالفتح یعنی شفته
بالفتح یعنی شنفتن
بالوضع سرانگان بیکاره
الغضب شکست
یعنی
شنشین ۱۲

ز پیران پارس بشُشت ارجمند — خبر داد رازِ سپهر بلند
به تعلیم آن سالک سازگار — شده منتهی علم منزل چهار
شب و روز تا هیژده سن شباب — ز علم و هنر تربیت با صواب
به تهذیب یا مانده زنیک اختری — چو ارکان باطن بجسم عنصری
دران وقت حالِ بسرت هوشمند — چنان گفت از شه سخن دلپسند
چه خوش بود بسرت از دلِ شادکام — بسر حد تا چند سازد مقام
مزد دیگران قدر چند دستان
ز تلقین علم و هنرها عجیب ها — کنم تربیت آنچه باید غریب
پذیرفت شه عرض دلخواه او — بسرت سفر دیگر کرد همراه او

آمدن بسوامتر زاهد بحضور راجه جسرت بطلب رام و بیان کردن حال دیو مارچ و حقیقت پیدایش عالم

بروز دگر حضور شهی ذو الکرام — رسید عابدی بسوامتر نام
بگفت ای شهنشاه عالم پناه — توئی دادگر داوری دادخواه
نموده عقارت برمن ستم — بتا سکه مرا ساخته منهدم
ز دیوان یکی دیو مارچ نام — نیابد ضرر در عبادت مدام
زنِ تاکه آن لعین پر غضب — نگند از غوایت مرا در غضب
دعایم اگر سر برآرد بکار — فتد بر نهالی عدو برق وار
مگر بد زبانی پئی عابدان — رساند بهر یکی عبادت زیان
مرا فال ظفر شد از راه بید — که او تار داده بعالم نوید
پئ امتحان رام آمد روان — مرا بهر دفع گزند بدار شان

[illegible]

چو بشنید حیرت ز عابد سخن / تو هم شده درویش راه زن
بنا شد که آن نونهالی شهی / کند عابد از من جدا زا بلهی

طلب کرد هردو جگر بند را / جواب سخن داد پرسنده را
که این ساده دل نو عمر خورد سال / نه در رزم کس بر خیل زود وال
نشد فارغ از تربیت کار زار / زنا آزموده برآید چه کار
چو زاهد نموده نظر سوی رام / فراگشت از جان بر روی رام
بگفت ای ظل ذات خدا / جهانست پر از صفات خدا
طلسمی که عالم فزایش گرفت / ز آبای علوی نمایش گرفت
اثر علویان در حواس آدمی / شده نقش صورت ز خاک زمی
ز خاکی جسم آدمی خاک است / بصورت حواس از نوع پاک ا
بوقتیکه ایزد جهان آفرین / بنا کرد محکم زمان و زمین
نخستین ز فرمان واجب قدر / عیان گشت بر وضع ملکی صور
شده قدر مشترک ذات وحید / قضا دایره مرکز عالم کشید
نمایان یکی نور شد زان طراز / بگویند رنج نام آن گنج راز
بدو حصه رو براورد کار / ازو گشت تدبیر عالم شمار
یکی رخ لسوی جگر ساخته / یکی با قلب ساز پرداخته
شهیست چت گپت برها بنام / اکاس من هیت وار مقام
سخندان دگر بوم فرخ نژاد / سرافیل جبرئیل نامش نهاد
سپس آفرین خویش تا یکزمان / همان روح مطلق نمود این گمان
کدام رسید از کجا در شهود / کدامست رو یا فتم این وجود
سیک رفت هر جا به پست و بلند / ندید انتها گنبدی چار بند

شده عاجز از راز عنوان گنج | زبس سست پائی نشسته برنج
قرون صد نموده عبادت بجائی | ندا غیب از کشف شد رهنمائی
کرامت عقل عاشر ترا در وجود | بدو حصه نور دادم نمود
یکی در قوائی جهان باد جست | یکی بر رسالت وحی تندرست
چو وحش یکجا فراهم شده | جلالت خرد در روی قایم شده
همان باعث پرورش هر کدام | به میکائل نسبت گرفته تمام
اشکار شیو نام عزرائیل است | مشابه سرافیل تمثال است
بدان شنارد با حس مشترک را | که دارو بدل هر نوع درک را
ز پرورت شیرجت را اتصال | شمارش نمایند وهم و خیال
موکل خرد چهن نیکنام | بگویند متصرفه در عوام
بدو نام این تیر موصوف است | شمار اسم برطرزه موقوف است
به قدسی نفس گر پذیرفت ساز | ز تفکره نام گشته فراز
سر کار از وهم دارد اگر | نهد نام متخیله بر بشر
او مان همنفس ذات شیو پرسرور | نهد حافظه پاک صاف از فجور
ز تانیث تذکیر در هر کدام | همان نور واحد بتوصیف عام
چو آن نور علوی زکاری جهان | سبک شد بفضل خداوند جان
ز حصه دویم نور فرخنده تاب | به تدوین وهی شده مستجاب
بدان از ملایک یکی نور اسمش | بگویند نارد گرامی منش
کسی از ملایک نظیرش نبود | فزون تر از وکس عزیزش نبود
از و یافته تربیت هر یگان | یکی شیان فخر او بگیران
باو گشته فرمان پرستش چنین | بیاموز انسان را علم زین

خلاف عقل کاری نباشد کدام ‌ ‌ رضامندی وچهه ما نماند مدام
نگردد به تنسیق عالم فتور ‌ ‌ بماند جهالت همه وقت دور
چو پدرش بفرمان کشاده زبان ‌ ‌ سعی کرد تا رود به تعلیم شان
چنان گشت در تربیت عرق‌ریز ‌ ‌ ز مادر پدر کرد هریک گریز
برین ماهیت وچه‌ها بیزار شد ‌ ‌ ز بیرها مادر خواه آزار شد
تو قتیکه بر ما حکایت شنید ‌ ‌ سوئی تارو از حالت سیخ دید
ز دهان زبون بهر او لب کشاد ‌ ‌ که جای مقاست نگردد چو باد
شده تارو اندم و بیرها مد نزل ‌ ‌ به طبیعت نسل وچه کرده حلول
تخمیر شد ازلیت اندر مزاج ‌ ‌ خصوصیت بدلها گرفته رواج
ازان روز مشهور شد این مثل ‌ ‌ نماند که تارو نماید دخل
دران خانه برپا شود شور و شر ‌ ‌ فتد سیخ مابین پور و پدر
سخن سنج صاحب خرد پاکباز ‌ ‌ ز حیوان منش دور دارند ساز
بتاریکی جسم با نور جان ‌ ‌ خرد بیر شنگیر چون پاسبان
پی نظم گیتی حواس اندرون ‌ ‌ به هر نیک و بد شد ترا رهنمون
من وچت بده هنگ باجان تست ‌ ‌ به هر حس پابند امکان تست
همین چار چت گیت بر ما لیشن ‌ ‌ اهنگ نام شیو واقع هر سخن
گذارش همه نیک و بد نظم خویش ‌ ‌ به جانان نماید این چار پیش
همین چار توصیف ذات از خدای ‌ ‌ بهمراه جان گرفتست جای
زجد به شو وچت گیتی حصول ‌ ‌ به چت گیت سازند او را شمول
توانا به تولید عالم شمار ‌ ‌ جهان را ازین وجه قایم شمار
منش ودز تلمه چو روشن گهر ‌ ‌ ز بیرها بنامی دگر مشتهر ما

حلول بفتحتین بمعنی فرود آمدن ۱۲ تخمیر بمعنی سرشتن ۱۲ ... زاد بمعنی زائیدن ... تلمه بمعنی روشنی ۱۲

چو خواهش کند کار بابسته را | کشاید ز همت گره بسته را
بهمت کشی از جگر کوه سنگ | شب افروز لعل و زر و رنگ رنگ
فرو نام بشنست گیتی نواز | پرستنده عقل واقف ز راز
اینکار شیو صاحب داد و دین | که دور از خودی است هم خویش بین
منافی که در خبث پامال اند | ز حیوانیت غافل از حال اند
من و شاه والا ثریا جناب | بیک خاندان روشن از آفتاب
ز بیت اطلافت آبائی مهین | بدان شهر قنوج از اولین
شدم وارث تخت آن خاندان | بزرگان تو در اوده حکمران
برین گفتگو کرد جسرت سوال | ز آغاز با من بکن این مقال
که از فیض ذات ملایک سیر | بیابم ز احوال اقران خبر
بگو حال خود ای گرامی اساس | ز شاهی چرا برگزیدی این لباس

بیان کردن بسوامنتر حال راجگان سلف بطریق مجمل از راجه جسرت

بر الحاج بشگشت زاهد حنفی | خبر داد فورا ز حال خفی
کسی کو ز اولاد لوث ارمن | شده اولین پادشاهی زمن
جهاندار اوثان پادار جمند | بدانشوری کرد رایت بلند
برادر دگر شاه عالی وقار | که گویند او تم بهرت آریار
زنامی بهرت مشتهر بهرت | شد از آریا آرجا بهرت
خلافت سراندیپ از سیتون یاد | بفرزان شور و نقی تخت داد

[illegible]
... نیمی بان ... آریاوارتی
دیرت ... شاد و ...
پسران دیگر ... پادنام ...
... سلطنت ... نام ...
کلان ...

ز چین پاد اولاد خاقان چین
شده حکمران تا به توران زمین

پسر هفتمین شاه چچپاد تام
شده شهریار سه چچهان تمام

چو اقبال چچپاد با نیک حال
پذیرفت افزایشی ملک و مال

چچهان زهر سو همه ملک آر
نمودند از رهزنے تار و مار

شهنشاه او تان بهر امان
سپرده باو نیم سپاهی گران

شده کار او تم دران جا تمام
نمود هر یکے ماتمی سخت عام

چو هر دو تام فرزند او تان پاد
بپاداش خون عم کرده جهاد

مگر جان کشتی خلق احسن ندید
مصالح نموده بمنزل رسید

شده آنک فرزند شاهی دهرو
چو انگرد با عزم پاکیزه خو

از وین گردید پورے دلیر
نمود او چچهان را سخت زیر

بفرمان خود اریا برت کرد
زیورس چچهان را پست کرد

تهیه همین بود شاهی زمن
نداد زر دیوان پیے تام تن

مگر گشت بیمار آمد بجاے
شد از مرض مجبور در تنگناے

سفیرے چچهه از فراوان قریب
پیئے کشتنش کرد در دل نهیب

بگفته حکیم سنم مرض دور
بدار وئے شه کرد او را حضور

دوا قاتل از جنس سم بهر خورد
نهاده درون حلق شه بگرد

پسر بود شه بین پیر تهو صغیر
نشسته بجائے پدر بر سریر

دل مادرش از جدائے پسر
بدر رو آمده رو نکرده دگر

شده اریا زیر فرمان چچهه
نگردید پاداش درمان چچهر

پسر بود پیر تهو بجیت ارجمند
جهاندار خوش خلق نامش بلند

دو فرزند آن شاه والا گهر
یکے تام پاوک دگر دان دهر

۱۲ سنه
سیوم چین پاد نام پسر
[illegible] که ملک چین
شاه چچپاد نام [illegible]
[illegible]
[illegible] چچهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
وا این لفظ [illegible]
ساکنان ملک [illegible]
راجه چچپاد [illegible]
آمده ۱۵ سنه [illegible]
بالقب [illegible]
نام پسر راجه
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز پاوک پسر نام هرپا گذشت ... که از فیض او ملک آسوده گشت
هنرمند پسرش مرتیچ اوستاد ... ز نیکی کند خلق نامش بیاد
ولیعهد او گشتبی تیز هوش ... بحکمت پرستی بسا گرمجوش
ز گشتبی شده کش ملک انتشام ... دگر هرن کشب و هرناچهه نام
پسر هرن کشب ستمگار سخت ... نکوکار پهلاد شد سبز بخت
چو پهلاد در حق پرستی گذشت ... پروجن پسر او جهاندار گشت
شده از پروجن سپله نامدار ... ازو بود سرجیت گردون وقار
چو پاتمن دیار و که بدخواه شاه ... گرفت از بلی تخت ملک و جاه
رسیده به پاواس خود بدچلن ... نگردید بل لیک پیمان شکن
ازین رو خلافت بهه شاه بل ... به اولاد بامن شده مستقل
ز بیداد اولاد آن بدنگاه ... چو شد ملک ویران رعیت تباه
شده شاه فرمانروا ابهریک ... ازو گشت اکچهاد زو شد مریک
درانهم ارک شاه فیروز بخت ... بقنوج گشته خداوند تخت
ز نسلی ارک بود سوودیو بهن ... ازو گشت پیوست شاهی زمن
ز پیوست اجهورک گیتی پژده ... یلا پور او بود گردون شکوه
چو از دعای شیو قالبی دخت یافت ... ندامت در افعال زن سخت یافت
شده بروپی کنهوانک عاشق ز دل ... بمانده بسوودائی او پانگل
ز بطنش دو فرزند والا همم ... تولد شده پرورپیاو نهم ناما
به اولاد یک پور این خاندان ... شد از نسل نهم چندرنسی عیان
ز نان پسر پهچه نام اسم تاجدار ... ز ایزدپرستی شده کامگار
بدیهی نسل رتب کلا نازنین ... بفرمان اوروز نهر هست زمین

شد از رتنی پور پردین جوان — خلافت نگو یافت زو توان
تر از کوایف خودا ے شہریار — وهم تا کجا آگهی اشکبار
که مشهور عالم فسانه منست — یکی بسم نه جز حق یگانه منست
فتی رنیکا بود همشیر او — ز تقدیر شد روح یک پیر او
از و دیو سیرت شده یک پسر — بشکل آدمی ظالمی حیله گر
رفیق و وفا کوشش با اهرمن — هلاکو چو چنگیز خان در زمن
چگویم زکردار آن بدسگال — که از خون ما در زمین کرد لعل
ز بیداد او خانمان خوار شد — جز از رشته ناکسان خوار شد
پذیرفت خالق مناجات ما — برآمد کنون جمله حاجات ما
ببینم که پیش سهم رام چند — چگونه ز کلکج شود بهره مند
زمانه ستم چون دگرگون شود — ازان چهتری باحمل چون شود

سپرد کردن مهاراجه جسرت رام و لچهمن را از فهمایش فریبه بسوامتر

چو بشنید رام این سخن از عباد — که بود سے به پہلو پدر خوش نهاد
بهتر بیبا دیوان زبون ناصواب — پئے کار زاهد شود اضطراب
شهنشاه بر ساده روئے پسر — به اسرار باطن نگشته خبر
چنان مهر پدری بدل جوش کرد — یکایک ز الفت در آغوش کرد
عرض کرد زان پیر روشن بیان — پئے قتل عفریت بندم میان
ستم تابع و از قدامت عبید به — گذارم نه بنیاد دیوان پلید

هنوز این پسر خورد شاده دلان
شده زین سخن دُوش زن در عقاب
هما وقت دستور شه نامجو
زِ شه گفت ای داوری نیک رائے
ولیعهد را بهر قتل اهرمن
بکن کار دلدار ئے مستمند
چو این سعی بر حال مسکین کن است
ملکزاده را زور ندرت به بین
برآید چو این کار از دست او
شهنشاه بر مصلحت رہنمائے
هما وقت بسپرد بهرے رحیل

نگشتند مقتاد جنگ یلان
زافگر چنان پنبه آید تاب
نمود آتش خشم زاهد فرو
بنجا ملہ مده فکر را هیچ جائے
روان مه لچھمن صف شکن
کر مظلوم گردد رہا از گزند
دعائش پی یاور رہا بس است
نخستین همین کار قدرت ببین
یعنی طاقت
شود بهر دایم قوی پشت تو
پسندید سخنی مناسب برائے
ملکزاده هر دو بزاهد کفیل

روانه شدن رام و لچھمن بروز دویم همراه بسوا متر و رسیدن لب گنگ بعد مقام کہاگرا

چو از خیط اسود بروزے دگر
زِ بس فیض و میز از مکا نهائی خواب
شهنشاه جسرت پئے خیر باد
همه مردمان شهر پیر و جوان
جهاندار جسرت زِ فال شگون
دعا گفت دستور مادام یاد

عیان شد بگردون سپیده سحر
برون آمده رام و لچھمن شتاب
برآمد زِ کوشک دمے بامداد
زِ مسکن دو فرسنگ آمد روان
به عابد سپردند رام و لچھمن
که لشکر یار دشمن زبون رام باد

جهانگیر را رام رخصت نمود
سوی لچهمن و پیر رحلت نمود

پذیرفت بر گهاگرا ایک مقام
بجای طوق اب سر جو تمام

مساکین را داد دولت کثیر
نمودند اسوده جمعی غفیر

ازانجا لب گنگ روے چنان
رسیدند شد شیر آب روان

گذربان بیاورد کشتی شتاب
بسوئید پا رام شد کامیاب

شده شاد زاهد سوی رام دید
که اے مرحبا این چه ایام دید

مرا بود بر سر تو بسید رنگ
شود شیر از پرتو رام گنگ

بلاشک شهنشاه جنت توئے
کفیلی عفو بحر سنّت توئے

بگفته ز زاهد خداوند سون
که در هند دار دلبا گنگ هون

روایت وقارش چنین آمده
که گنگ از فلک بر زمین آمده

بگو بر فلک گنگ بودے کمین
رسیده ازانجا چسان بر زمین

بیان کردن بسوامتر کیفیت گنگا جی از رام

بپاسخ بفرمود پیرے کهن
ز تلمیح آمد چنان این سخن

که چون بام من پیش شاهی بلی
سحر خویش را ساخته منجلی

شده پای او بر فلک جایگیر
به جنبش در آمد طبق زمهریر

روبهته طبق شد روان آب گنگ
نموده بجانب مهادیب هنگ

گرفته مهادیب در ریشه خود
به تو موئے پوشیدش و شاد شد

سگر بود راجه خداوند جاه
ز شاهان گیتی فزون دستگاه

پسر در شهر ناید کے شد بهی سا نخورد
پئے نسل و در دل بسا رنج برد

بفرزندی اورد دختر زخویش
زلطفش تولد شد اسفنج نام
چو بیضه در آن کیسه یکهزار
سگر زین کماهی شده مضطرب
طلب کرد علای کار آگهان
منجم در آن حال روشن قیاس
کرشا با تراقال فرخنده باد
زفرزند دخت بقوم خویش
کرا بار حمت ذات ایزد شتاب
بگویم سخنی زتو بهر کار
ز روغن بکن پر همه دان
بوقتیکه روغن شود کم درو
چو یک سال زینگونه پایان شود
شجاع و تواد ناقوی پهلوان
کند چو ره از جوش عالم شباب
حفاظت بشیدان وقت باید ضرور
سگرها گیر بجان با دل مستمند
بنگام او سال گذشته بسر
وقت از پدر رسش
زبار گفتار گفته ها
بخود کارے صواب

نمودار دو احش بشادی بسیر
کپور باکیسه سرخ فام
که ناگاه هیچه بارهٔ گوشت در آمد شمار
بدل خویش مانده بسا در عجیب
کرما هر بشود تا بر رازی نهان
چنان گفت باراجه حق شناش
پناهی تو این ذکر پاینده باد
خدا کارسازے ترا کرد بیش
شدی از هزار یک طفل کامیاب
طلب کن سبو چه گلی یکهزار
بماند درو بیضه یک یک نهان
بافزایش آن سعی لازم بود
ز هر بیضه طفلی نمایان شود
نگردد کسی همسرش در توان
در آمد فتاده هر یکے در عذاب
بناشد که افتد کسی در قصور
نمود همچنان کار خاطر پسند
بر آمد ز هر بیضه یک یک پسر
تنومند چون گشته در پرش
نظر کرد طبعش بهر کار تند
بدل جست بربست همه از عذاب

اگر گیرند در دست هر یک کلند | بکنند این چاه در زیرش کنند

بکنند و همه خیل یک چاه ژرف | که نوشند ازان آب نوشاه روز

ز حکم سگر آن جماعت تمام | بهر روز یک چاه کندی مدام

بگو شد بگذشت مدت کثیر | که روزی همه زان جماعت غفیر

سپند جائیکه زاهد کپل | پذیری زمین بود کافگند دل

بکندند آن جای را بهر آب | گذشته بنا زهر سو شتاب

بر قوت نسف جائی خودان [illegible] | گشاده شرره سوی جمع غفیر

شده خاک بر پای زیرق بگو | نشانش نمانده بجز گرد و ره

پسر بود اسمنج نامی دگر | ازو آسمان شد تولد پسر

پس از مرگ راجه سگر آسمان | شده وارث تخت شاهی زمان

پی مغفرت مردگان با شتاب | ولشه را بماندی بسا اضطراب

بوقت قضا با دلیپ ارجمند | که بود آن دلیپ از سال چند

وصیت نمود از دل ناتوان | که ای پور دلبند بخت جوان

دلم بود هر دم درین مصلحت | شود ساخته تا [illegible] را مغفرت

کرده لیکن مرادم حصول | نگویم سعی این کار برشد قبول

چو اقبال تو با تو یاری کند | همه خلق حاجت برآ [illegible] کنند

طلب [illegible] زمان [illegible] | بپیش مهادیو سپیلی [illegible]

دلیپ نکو کار و والا گهر | [illegible] پیدا نموده [illegible]

نشسته بجاه و حشم [illegible] | جمع کرده [illegible] [illegible]

طلب [illegible] مغفرت مردگان | گذشته [illegible] دستگاه [illegible]

شده پور بهاگیرت آن [illegible] | رسیده خلافت بر [illegible]

[illegible]

نامد گر تخت شاهی پسر — سپرده خلافت به پور ارجمند
پسندید جانی عبادت به قاف — همه تن شد از فقر چوب جفاف

دران جای سیمرغ بر اوج کوه — چو دیده عبد را بحالت ستوه
هدایت نموده که ای دلفگار — برینگونه بهتر شود چاره کار
عبادت مهادیو کن بر همال — شود مهربان ذات شیو با کمال
کند چون رها گنگ از جعد خود — بگیتی ده پر توه سعد خود
دران آب از توده مردگان — فگن خاک و هم ما بقی ز استخوان
ز تا ثیر آن نار دوزخ شتاب — شود سرد هر یک رها از عذاب
چو این جانفزا مژده ارجمند — شده کارگر دردل مستمند
بران مصلحت چون گل نوشگفت — نمودن چنان انچه سیمرغ گفت
بسر کرد بر یک کف پا چند سال — باستاد از پای یک بر همال
برین ریاضت سخت آن باهنر — مهربان شده ذات شیو با خبر
رها کرد از جعد خود گنگ را — فراخی شده آن گذر تنگ را
زده بر زمین موج چون آب گنگ — ز هیمال بسته عبد رخت تنگ
بجائیکه از مردگان بد تراب — دوان رفت چون باد از پیش آب
پس پشت او گنگ گشته روان — شده کوثر از رشک اویش نهان
ز بهاگیرت این کار شد دلپسند — همه عالم از فیض او بهره مند
بنام اودران نام او برترست — نمانده بخشش همه پیکرست
ز هیمالیه تا بحر بنگاله عام — روان چشمه فیض گشته تمام
شده سرد زان آب آتش عذاب — میدان شده روز شان با صواب

رسیدن رام معه لچهمن بر معبدگاه لبسوامتر

و پاک کردن آن جائی از سید او دیو ماریچ نابکار

چو رام یافت ز پیغمبر آگهی ‎ به تعظیم گنگ آب داده مهی
رسیدند شادان بساحل جمن ‎ نشان دید از معبدے جمله گمن
شده راه کوه و بیابان بسر ‎ زمین دشت ماریچ آمد نظر
رسید ذات الصدور از عباد ‎ نشان ز مسکن غوثے بدنهاد
سخن گفت زاهد که اے دین پناه ‎ سر کوه مانند عدو در سیاه
نظر کن بجائے عبادت نحیف ‎ نمودست راقع غوی چون کثیف
زگفتار او رام روشن ضمیر ‎ بمعبد شده چند آرام گیر
خبر داد راعی بهایم بدیو ‎ رسید آن تبه کار با صد غریو
زن بد سیر تاڑکا آن لعین ‎ چو آتش فروزنده آمد بکین
درازے قدش چو کوهی همال ‎ تو گوئی که با من بدش تو نهال
پس با ملّه دیو ماریچ نام ‎ ز قرناسس با خیل دیوان تمام
رسیده غضبناک چون فرطوش ‎ گروهے مسلح به تیغ و دبوس
به لچهمن چنان رام فرمان داد ‎ که آید عدو بهر جنگ شاد
به پهلوئ من باش تو کاربند ‎ نمائیم تا کار خاطر پسند
ستمگار ماریچ ز افسون خویش ‎ نمود یک بیک بارش سنگ بیش
زلش ساحر تاڑکا حشر خیز ‎ بقدرت سحر کرد هنگامه تیز
ز ترکش کشیدند رام یک خدنگ ‎ بلشکر زده دیو خواهان جنگ
هوا کرد تحلیل طوفان آب ‎ شده بر فلک چاک دامن سحاب
چو خاکی ستم حشر برپا نمود ‎ شده دیدهٔ کور دیوان حسود

ستم دست لچهمن چو آمد بکار
شده زاصد دیو با رنج و داغ
خدنگی که در آب آتش زند
زده رام بر دیوا شقت را بنے
نشانش نمانده درون رزمگاه
تن تاڑکا رشک غربال شد
نشد تاب چون سوزش زخم تیر
شکست ابر خ فوج دیوان تمام
هزیمت بلشکر در آمد بکار
ظفر مند شد رام در رزمگاه
بیک چشم زد هر غوی رام کرد
روان کرد آئین دین پرورے
همه عابدان وشت شد شاد کام
خدا خند از سبوا منتر گفت
کنون از فسار خصم زده وطن
عرق کرد زاید گرامی سازگار
کر وقت آن شاه فرخ نصیب
فراهم چگیسا آمد دادر لبی
شنو و با و بے پیوند آن تاز مین
برین ما بیت رام پرسید زود
که است آن قوس نام و قصر شق
روان شد زخون دشمنان جویبار
هراول شده فوج آن چشم زاغ
ز بنیاد شجره عدو بر کند
چکیده برگ پرواز کرده ز جاے
گرفت الطرف بحر قلزم پناه
ز دست قضا بدترین حال شد
نگر دید کس با کسی دستگیر
شد از یاس هر یک پریشان تمام
نماند بجا پاے یک استوار
به پیدا و شان ابت از هر بار ه
زعابد نوازی لبسا تام کرد
زاتیار زد سکه رهبرے
جبین عجز سایید بر پاے رام
که دارے مرادی چه دیگر نهفت
دل از او ساز م پدر از سخن
طلب کرد ما را چنگ شهریار
رسیده ایام شادی قریب
شکسته کند قوس ران هر کسی
ندارد جهان مثل او سه جیون
حقیقت جنک شاه ازین بگو
کدا است ور جنس او همسری

و کاف فارسی
و این لفظ هند ... الآن
در کتب هندیان هر جا
گرا است
۱۲ ... قوس ... کمان

زگفتار تو شد فدا خاطرم	یکن شاد زین ماجرا خاطرم

بیان کردن بسوامتر حقیقت پیدایش جانکی پس از اظهار حال راون و کمکرن کیفیت پرسرام و قوس مهادیب

بفرمود زاهد حقیقت زرام | پس بود برهما پوستی کرام
از انگشت بسیسورا نام پور | به اوارگی شد بابا کپور
ز قومش سمالی جهاندیده کار | محافظ طویله مجهان زار
از و بود یک دختری مه لقا | باد کتخدا انگشت بسیسورا
ز بطنش سه فرزند و دو دختران | تولد شد از زیر و بیکران
ازان هر یکی راون و کمکرن | منافق ز حق با طریق اهرمن
بهیکن سیوم نیک طینت زمان | بجاده حقیقت ز حق شادمان
بدان دختران هر یکی شور بخت | که عاجز ز تلبیس آن دیو سخت
ز نامش بلرزه درآید زمی | یکی سپ نکها تر جتّا دویی
پروز سه زیاد پدر خود ملام | به تعریف لنکا شنیده کلام
بدل زادن و کمکرن هر دو پور | پی سلطنت حرص کرده ظهور
رسیدند در معبدی نیکهار | شده متفق با پرسرام زار
عبادت مهادیب کرده پسند | کلپ چند مانده برین کاربند
زمانه بسر گشت چون بندگی | فدا کرد سر در پرستندگی
بوقتیکه از تن جدا سر شده | برین هیتش دیب خوشتر شده

سرش وصل کرده بماندم زتن | بپرسید داری چه خواهش زمین
چنان گفت راون که در کارزار | زبندم نباشد کسی رستگار
پذیرا مهادیو شد این مراد | بمهیاد شیو قوس مدت نهاد
سپس حال پرسید از کمکرن | که او هم کشاید بخواهش دهن
زشادی زبانش بعجلت تمام | مبدل شده آنچه بودش بکام
عیان کرد ازدیب خواهش شتاب | بپاید بشش ماه یکروز خواب
بمدعا او هم زبان برکشاد | که حاصل شود آنچه گفتی مراد
عطا کرد آن قوس با پرسرام | طلب کرد بر فتح خود آن ظلام
زاروج هرناکش هرناچه دیو | بعالم شد از ذات انها غریو
همه گشت خونریز ظالم دو رنگ | زمین تنگ آمد ازین شاهنگ
پرسرام بعد از ظفر چهتری | سپردان کمان با جنک کهتری
چو دارد کسی طاقت بیشمار | کند پست پیلان قوی شش هزار
ازو قوس جنبش کند از زمین | چو شکند ز راون بر آید یکین
که اقبال دیوی زبون باجلال | بمهیا و آن قوس دارد کمال
ز قومش یکی دخت مندودری | براون شده کتخدا آن پری
تولد شده زو پسر اندرجیت | دمامش بگردون زده چوبه بست
سلوچن ازو کتخدا حور دانگ | که دخت آن ماهرو سیشناگ
بجز نام مندودری یکهزار | بهان در عروسی راون نگار
فزون شد چنان نسل راون بدور | که یک لکهه فرزند آمد بغور
بنا بیر زیک لکهه هر سو شمار | فزون بست و نیج از شماری هزار
چو فارغ شد از ملک گیری دلش | بزم آمده در امیری دلش

طلب کرد مرسیدی عاید ایچ / خراجی ز رنج دیو نخوت نشان

همه از اندیشه آن سپیده داغ / سبو چه ز خوبی پر فرشته خراج

چو را دون درون آن سبو باز کرد / به پیروزی بخت خود ناز کرد

بحالت طرب آنچنان شد که مع / چکیده درو چند قطره دمع

ز شوریدگی اشک خون کرد جوش / دل آسمان زین خطر خورد جوش

حکیمان اطراف آن بد نهاد / دفن کرد او را به تربت سواد

دران سال شد تنگ سالی کثیر / جهانی شد از خشک حاسبی فقیر

خشک بست فرمانروا آن سواد / نماز و پر شاه گیهان مراد

چنان دید در خواب آن شهریار / که طلعت قمر بست پیشش نگار

دلش یک بیک گشت حیرت پذیر / شه چو دید تعبیر شد در ضمیر

همه آگهان مصلحت داد این / کند قلیه را لی خشک بر زمین

رود راست بارانی ماه رود / گره بند از ستاره نیکو

چنک حرف تعبیر روشن شناخته / سخن گوی را با عطایا نواخت

بتاریخ پنجم شهر سنبله / ز تقدیر فرخ شده یک دله

رسیده برون شهر با اهل خویش / بدل برده [illegible] میل خویش

قدم چند کرد به چو قلیه ش ران / نمود [illegible] بخت او آسمان

زبان [illegible] کرده قلیه بود [illegible] بکار / سبو چه شده از زمین آشکار

چو بگرفت شهزاده سبو چه باغ / نظر آمده روشنی چون چراغ

همی چند که یک دفتر [illegible] / درون آن سبو چه [illegible]

ز تو [illegible] قدرت ذو الجلال / خشک گشت از سبز بختی نهال

گرفت از سبو [illegible] / [illegible] جگر لخت را

[illegible]

روایت دوم در پیدایش جانکی از تاریخ راون

در اتهیا دگر این روایت کنند / ز تاریخ راون حکایت کنند

که چون آن ستمگار برگشته بخت / گرفت آن سیوچه ز بازوی سخت

نهاد از حفاظت درون بارگاه / بمندودری گفت کای رشک ماه

(نام رانی راون)

سیوچه پر از زهر افعی کهن / طلب کرده ام پاسبانی بکن

نباشد که از بی حفاظی کدام / بیک قطرهٔ جان سپارد تمام

برین گونه چون حرف رانی نمود / زنش عهد بر پاسبانی نمود

بوقتیکه در معرکه درگپال / جدا ماند راون ازو چار سال

زنش عیش خود را فراموش کرد / پئے مرگ خون سیو نوش کرد

قضا گشت یاور باو از صواب / ز تاثیر خون حامله شد شتاب

پس از ماه نه دختی زیبا نگار / تولد شده زان بت گلعذار

برآشفت زین حال آن رشک ماه / رها کرده ماخوذ گشته گناه

طلب کرد صندوق مخفی رقام / نهاده درو دختری سیم فام

بگفته از رسولان به تربت سواد / بجائی دهند این رشک را ارتقاد

زفرمان مندودری چند تن / به تربت زمین کرد اورا دفن

روایت سیوم در پیدایش جانکی

سیوم آمده این روایت بیان / ز علمای پیشینه کار آگهان

چو اقبال راون بلندی گرفت — همه نسل او بهره مندی گرفت
دماغش ز نخوت بر آسوده شد — نکوئی دران عهد نابود شد
بدعوای اولاد شد سرگران — جهان آمد از ستم در فغان
برو در زمین مرد اختر شناس — زده در دل اهرمن این هراس
بوقتی ز شد و ذرے نیکو — تولد شود دخترے ماه رو
همان موجب مرگ راون شود — جهان را ازو چشم روشن شود
ازین خوف راون نمود آنچنان — بتربت دفن کرد آن نور جان
کو اثرا جنک شاه عظام یافت — جنک شد فی جانکی نام یافت
[illegible] درشبی در کنار — [illegible]
[illegible] چو ماه اختران — چو ماه [illegible] دردن اختران ماه
از آنجا که بهر [illegible] ماه و سال — پدیدار او شاه خرم زلال
یکے بود در بازئی دلپسند — همین بود از هر طرف شاه مند
ز بوده بلعبت کمان راز جائے — بجائے دگر داشتن تیز پائے
جنک ماند زین ماجرائی شگرف — تحیر زده زور بازوئے ژرف
بماندم بخاطر چنان عهد بست — گر شکند کسی این کمان را ز دست
ازو کتخدا سازم این ماه را — گذارم نه این عهد دلخواه را
کنون چارده سال عمرش رسید — شده ماه نو بدر کامل رسید
جنک جگ شادی نمود ست عام — فراهم شده شاه گیتی تمام
تماشا اگر جگ منظور است — بکن سیر این دعوت حور است
خداوند بشنید چون این سخن — بفرمود با لچهمن شیرتن
صواب است سازم اگر عزم جگ — تماشا کنم ماد تو بزم جگ

ازانجا رسید بار گیرم وطن | روان شود والدین از محن
بدین مصلحت لچهمن و لقوار | [illegible] سخن کارساز
پذیرفت فرمان صاحب کرم | [illegible] گفت شادان رسد اسم

روانه شدن [illegible] لچهمن همراه بسوامتر براه تماشا جگ و بیان کردن زاهد حقیقت راجه جنک

چو شد گام فرسا طریق مراد | حقیقت جنک شاه گفته عباد
[illegible] | [illegible]
برون [illegible] | [illegible]
دران تام تارازن مستری | بجولی سبق برده بود از پری
پسند آمده حسن آن سیم مست | از و عیش کرده قهر چرب دست
تولد شده زد عطارد پسر | دبیری فلک ساطر و سیمبر
قضا را بلا پور شاهی زمین | بصحرا شنیده صدای طنین
روان گشت چون باد بر باد پا | بسوی که از دشت آمد صدا
بوادی مهادیب دگر جا بهم | خطرناک بودند یکجا بهم
چنان بست شیو هر طرف جای را | کردار د نز جاندار کس پای را
بود شکل ماده اگر نر شود | بکردار تانیث خوگر شود
رود زن شود حرص غالب وصال | تخلل بنا بوس آید کمال
الا رفت هرگاه اندر حصار | نموده چو زن قابلیش کردگار
شده باد پا صورت ماد یان | قتادا خترِ بخت او در زیان

بیان حالتی زشت خود هوش باخت
که بیرون حصار یکی جوان ولیند بید
نشسته از چوب پشتاره بند
شده چون الا از جوان دو بند
جوان بار پشتاره بر نا دیان
ربوده از انجا بجائے مقام
از گشت طفلی که از نام نم
زنگه سه ملک تربیت سواد
بروزے بمان شاه در جنگ عام
یکے دیو سر دم نمایان شده
بنودی حیا در دل زرد گوش
چنان گفت از نم کدای شستہ رالی
وعاکیست از ین که ورنا ، بوم
از ین بد و مادلوا شفته تاک
نم از جبه خویش نابود شد
زین رشت کلا بانوی شهریار
صدا روح نم داد این ابل را
من از روح خود نیستم گاه دور
مقصود نم ز نجوریم هیچگاه
شد وقتا به هفتاد و دو پشت تو
که پرورش ندارد جسم عنصرے

بوادی همه سمت بیکرو ...
بزیری شجر دید آرام گیر
بجوا بد که ستی بر دسے گزند
زالفت به همجنس ا ورد رود
بناره معه حور لسته بیان
باورد برزو جیت شاه کام
لباعت عطار رحجته شمیم
نشست قلم استوار یش داو
نشسته مغیل مردم تمام
ز نم بر ملا را پریشان شده
بداد و دهش شاه کرده خروش
همن ورملا زا شاندی بجائے
گداز نده گردد تنت شل موم
دران نار شد خسته شاه خاک
زاهش جگر چیر ع پر دود شد
بزاری شد از سوگ او بیقرار
مصیبت بده چشم پر سیل را
دهم روز و شب خاطرت را سرور
وصالت گداز نم خدا اے رشکماه
همیطور اولاد دارشت تو
دهد لیک اولاد ا بزد بدے

[illegible]

بدینسان ازین رود برین خاندان ‌‌ ‌‌ کنون گشت هفتاد و دو پشت تام

ملقب شده هر یکی حکمران ‌‌ ‌‌ برین شاه ختم البدیهی کرام

روانگی رام و لچمن بمنزل پیشین و افتادن قدم مبارک بر سنگ راه و صورت پذیر شدن سنگ بشکل زن که اهلیا نام داشت

همی رفت در ذکر زاهد براه ‌‌ ‌‌ که آمد بجائی نظر خانقاه

لب آب دیدند چندین درخت ‌‌ ‌‌ فتاده بدانجا یکی سنگ سخت

پسندیده شد رام آن جایگاه ‌‌ ‌‌ در آمد قدم پاک بر سنگ راه

بتاثیر پای مبارک حضور ‌‌ ‌‌ شده سنگ همشکل تصویر حور

بپرسید زو رام تو کیستی ‌‌ ‌‌ شده سنگ از بهر که چیستی

گذارش نمود آن پری نیم جان ‌‌ ‌‌ نظیرم نشد کس ز آشفتگان

ستم دخت برهما نصیحت گذار ‌‌ ‌‌ زنامی اهلیا گیتی شمار

دعای زبون زوج من بیگناه ‌‌ ‌‌ نموده مرا سنگ پامال راه

مگر بخت بیدار شد این زمان ‌‌ ‌‌ که افتاد برمن قدم شیخ کمان

سخن گفت زو رام موجب بگو ‌‌ ‌‌ دعا داد بد بهر کی زوج تو

چنان داد پاسخ سخن آن پری ‌‌ ‌‌ ندارم زبان گذارش گری

ز بند شیر پایه افگند صید را ‌‌ ‌‌ اگر سر خبر گشته با دید را

همین زوج ام حق و باطل ندید ‌‌ ‌‌ ز بد اندیشی پرده خود درید

پدر من نخست اندرین عهد بود ‌‌ ‌‌ ز اندر بچه بدم چهد بود

سپس شنکر از قول شد والدم ... پسندید گوتم پئے جفت ام
گذشته به اندر از این رد محن ... شده در پئے ننگ ناموس من
به روز سے بسر گشت چون نصف شب ... ز هیئت فردوس آمده با تعب
بجائیکه بودیم اندر مکان ... بگردش صدا داد آن سخت جان
به آواز او گوتم از خوابگاه ... برون آمده در تصور نگاه
ز غسل بر گنگ رفته شتاب ... نگردید واقف حریفی شاب
سپس اندر شد شکل گریبان ... ز روزن به دیوار اندر مکان
مرا دید بر بستر خوابگاه ... ز اصلی صور گشت طالب پناه
چو مهلت دو ساعت گذشته برین ... رسید از لب گنگ گوتم حزین
درون خانه آمد بآن شب دراز ... شد از خوف او اندرون گربه باز
صدا گفتگو اندر گوتم شنید ... غضبناک در حجره من رسید
رسید اسرار عشرتش سخن ... نگردم نگر پرده فاحشش سخن
کشید انجمنی وخت من او مرد ... ز والد بیان ماجرا گریه کرد
بگفتار او زوج من بے گزید ... ز دعای بدش حاتم این رسید
از اندم کشیدیم آفات را ... درین ره بسر کردم اوقات را
نصیب باورم دولت اندوز شد ... که ذات قدس رونق افروز شد
فتاده قدم بر تن سنگ من ... ابدل شده هیئت رنگ من
شنیده چو رام از زبان راز او ... کنانید با شهرتش ساز او
شده شب بجا آئی رکهه بسر ... نمودند رحلت بوقتی سحر

رسیدن رام و لچهمن همراه بسوامتر

شاب یعنی جوان ۱۲ منه
مرد دوم از جوان ۱۲ ... عشرتی یا نعم ... ۱۲ ... شده ... یعنی ... ۱۲ ... یعنی ... ۱۲ ... قدسی یا نعم ... پاک ۱۲ ... یعنی ... ۱۲ ... بجهم ... گوتم ۱۲

در جنکپور بردن راجه جنک
بعد پیشوائی اندر شهر مسطور

پس از طی مقامات منزل تمام — قریب جنکپر نموده قیام
جنک زین خبر پیشوائی نمود — حضور عابد جبهه سائی نمود
بپرسید حالات از هر کنار بار — همه با هیئت ذات آمیزگار
بفرمود زاهد که این مهر و ماه — پسر اند حسرت فلک بارگاه
یکی لشن روشن صفت ذو کرام — دویم لچهمن نامور شاد کام
پی کار من از حضور پدر شاه — چو برگشت این هر دو نورالبصر
ز جای خلافت اوده مثل شیر — بهمراهی من روان شد دلیر
بسدّا سرم رفت همراه من — نموده همه کار دلخواه من
نشان کرد تا بود دیوان لعین — رسانیده بملک عدم وقت کین
سپس قتل دیوان بیداد گر — ز تکلیف مبارک تو دادم خبر
بخواهش تماشا در اینجا رسید — میسر شده شاه را روز عید
جنک گشت زین آگهی شادمند — شده کارسازی عبد دلپسند
روان شد بشهر ملکی خویش شاد — سپه رام و لچهمن خجسته نهاد
تماشائیان چوق بسته تمام — بگردی سواری شود از دو بام
صغیر و کبیر و دلیران صفت — بدل خویش جا داد آن هر دو صفت
زنان مخدّر ز روزن مکان — چو دیده صور رام آرام جان
شده شیفته صورت دلفریب — نه تاب همکلامی نه قدرت شکیب
دعا کرد از دل همه سیمبر — کزین شاه یا رب بکن این پسر

[illegible]

شود جانکی را چو خوش همزوج
کند بخت او یاوری سوی اوج

مگر عهد شه یاد همگاه کرد
کشیده ز دل هر یکی آه سرد

کجا توشس این نازنین پیکران
چگونه کشند همچو باری گران

درین فکر مردم همه روز و شب
بسر برده تا وقت شد می طرب

فراهم شدن راجگان در محفل جنک و حاضر آمدن همه با از برداشتن کمان و شکستن رام قوس سطوار درجا

بساعت مبارک ناگه ز جنک
همه ستاده شده رونق افروز جنک

یکی شاد در فهم جنبش و علم
یکی بود نازان بقدرت قلم

یکی از زر و دودمان بود ماغ
یکی را ز بازندگی سبز باغ

یکی را دل از عشق در جوش بود
تماشیر افسون قوی توش بود

یکی گفت کالی دخت فرمانروا
شده از ازل بهر حلیم

که بر بهار افرید درین
دگر خلق شد از زنان علن

یکی گفت این دختری ماهرو
برآمد ز خون عابدان از سبو

سزاوار کی چهتری زاده است
پرسرام این پند را داده است

یکی گفت شکسته این کمان
بجز راون آید نه کس درگمان

همین ذکر هر یک شنودی بهم
سخن خویش را می ستودی بهم

که زاید مهر الهم و لچهمن چنانکه
رسیده دران بزم فرحت فزای

لب فرش شد پیشوا سر کدام
تماشا کی بود از سلامت تمام

شک بهر لطف بر شاستر
تماشا نید بر ابر آرا

نشسته چو راجه اندران انجمن — نظر آمدی مثل سرو چمن
چو خورشید تاب بشمعی کز پیش آفتاب — شده نور رخ هر یکی در حجاب
شهی لنک گردید از جان چنین — یاد مرگ خود یاد شد [illegible]
بخندید را [illegible] بگفت از جنک — ازین نوجوان خاطرت شاد [illegible]
اجازت بده قوس سازند زه — پی کار تو بر کشایند [illegible]
جنک کرد ایمائی با خسروان — برارند از ان شکستن کمان
ز فرمان شه هر یکی پیش — به نیروی بازو میان کردن
جنبیدان قوس لیکن ز جای — شده خم کمر روی شه [illegible] خالی
بسا رادن از حرص بیز خاک — شده زه کمان زهره اش [illegible]
چو دید این تماشا جنک شهریار — شوده نظر سوی [illegible] امیز کار
خداوند را کرد ایمائی پیر — کین نام فال آمده بی نظیر
رسیده لب قوس عازم زمان — سبز می شد از گوشه تا خم کمان
گرفت از زمین زه نموده زدست — کشیده شخش از سوده زدست
به خمیازه آورده از [illegible] — هر یک بند زاد و [illegible] دار ستگی
رها کرد دم گر بیش را ز زه — به آواز او چرخ ماند زره
فتاد از صدا زلزله بر زمین — گرفته سرافیل جای کمین
ز رقش ز زه [illegible] صدای تیز — دل بحر از خوف شد آب ریز
دیگر بار کش زه نموده بزور — کمر کوه آمد بلرزش ز شور
ز سر جا شکست همچو پاره غبار — دل حاسدان شد ز هیبت فگار
شده ثلث پاره ز سه جا جدا — ملک گفت احسن فلک مرحبا
همه اهل مجمع بزمی طرب — گرفتند انگشت حیرت بلب

ز بشکست آن قوس پر خم زهم ... شکسته کمر دشمنان با اهم
روان شد هر تیر بشکل بیکانگان ... جدا از یکدگر شکل زاغ کمان
سوی دشت راون روان شد زجائی ... که از ساز جهیز پر سرام رائی
جنک نشنید بینی از هرم شاد کام ... بجمع تبان خوبرو سیم فام
زهر هفت آمد روان شکل چال ... جهان بود شادان بائین وحال
تبسم بلب آب در دیده تیز ... بیکدست بشکل گهر چهره خیز
رسیده حمایل بگردن خنگ ... ته دام الفت شده رام بند
نوبیتی را گرفته جنک در بغل ... شده دور از دل کدورت زلل
جنبش زقشقه درخشنده کرد ... بها مادی خویش خورسنده کرد
نزاید چنان گشت فرمان شاه ... که اے برہمہ رکھ عا بسے دین پناه
رسانده سه بانجام چون عهد من ... نظر کن دگر بر سپید جهد من
پذیرفت آمد دختر سے دلنواز ... به چیتالی رام دانائی راز
ز جسرت درین ره رضا خواه ام ... طلبگار خوشنودی شاه ام
یقینست مارا که شاهی جهان ... درین کار رائی توجوید نهان
امیدم چنانست انجام کار ... ز لطف تو باشد سرانجام کار
بگفتار او بسوامتر گفت ... که روشن گهر از سخنهای سفت
ست نابت بکن با دل مستمند ... کنم سعی کارت بشاهی بلند
که گردید اسوره شدنی تمام ... پذیرا کند شاه جسرت کلام

آمدن راجه جسرت معه برات بدوخواست راجه جنک و فارغ بودن از شادی

ہر چہار ملک زادگان

بدہلی جنگ بر بدایت نہاد / ادا رسم صورت بہم کرد شاد
جہاندار حسرت بہ تحریر شاہ / پذیرندہ شد رای ریاضت پناہ
بہرت ستر دگہن راز ننہال شان / طلب کرد گشتند خوش حال شان
بجاہ و حشم کوس شادی نواخت / ز دولت سرا عزم فرخندہ ساخت
رسیدند ہر گاہ در نیم راہ / ز لیس خورمی با فراوان سپاہ
جنگ بہر دعوت کسان برات / بسا ساز اندوختہ ہر جہات
بہر منزلی نظم شایستہ کرد / مہیا ہمہ چیز بایستہ کرد
ابنائیج دلی رونق شہر داد / ز داد و دہش داد پر مہر داد
بہر در دہا نیند آواز را / کہ سازند تیار ہر ساز را
فتاد از ضیوقان بجائے قدم / دہ بستگی دل چو باغ ارم
ہمہ کس ز فرمان جنگ شہریار / چو گلزار کردہ مکان زرنگار
در و بام زانکہ بندی تمام / بجوبی ز اجرام بردند نام
ز دولت سرا تا بدروازہ شہر / صدا تہنیت خوبی ساز دہر
نوا سنج مرغان بہر بوستان / چمن در چمن شاد در دوستان
ز گل در چمن بلبل نا شکیب / بہ گلہا نگ آراستہ بزم زیب
ہمہ شاخ گل چون گل ماہتاب / بہ گل ارض سرشتہ از گل گلاب
ز سبزینہ عشاق رعنائی نوش / لب سبزی جانفزا گر مجوش
چرا افزود زنگونہ آن آب و رنگ / ہمہ جا بر نگین نوا بالی چنگ
شنید این خبر شاہ حسرت رسید / جنگ از طرب چون گل نو دمید

زر کان دو دست چندین صحاب
نداوند با چون نیکرا ئے ها
برون شهر در آب سالان شهیر
پس از ساعتی نزد شاهی زبان
زبس گور نیش شد ثناخوان شاه
بدیهی شگفت از شهی نیکخو
که سه دختران از برادر دگر
یکی از [illegible] دو نی شاه هرا
بهر سه برادر دگر رام چند
نهد گر بر او شاه احسان خویش
شهنشاه جسرت برین دست داد
پذیرفت پیغام شه از ضمیر
ادا کرد سه هم بر شه چهار
زمین هفته شاه ترهت سواد
زگلریز تا [illegible] و زگل انار
چنان بزم رقص و طرب رنگ بست
طرب خیز در بزم انسانیان
زتان کواکب دوران سپهر
پس از خورد و نوشی جماعت عوام
به [illegible] جانکی گلعذار
به چون شده دخت از بلا

کر بست به پیشوائی شتاب
رسیدند با چیز را بهر جا سکے
شده خیمه زن بیرون انجمیر
فرستاده آمد دگر شادمان
عرض کرد کانی داد ری کجکلاه
بدل خویش دارد دگر آرزو
نصیب اند با شاه والا گهر
شترکت سه هم جتی چیته هرا
زپیوند اینها شود بهره مند
بدیهی کند مشکل آسان خویش
بگفتار او دست بر دل نهاد
فرستاد را داد دولت سرشت
بدروازه شه رفته از دربار
سر ناز بر صحن گردون نهاد
زمین گشت گلنار از گلبن هزار
زمین با فلک ساز همسنگ بست
زهر سو رسیدند روحانیان
شده گرم دل بزم عشرت زمهر
چنانکه رسم شاهی شد وه تمام
شده فارغ از عقد هر سه نگار
[illegible] گشت از سند هرا

پیوندے ستروگهن نیکخو / شترکرت آمد بجا ماهرو

زداد و دهش ساز نعمت جهان / ز خدمت شب و روز الفت نهان

جنک اینچنان نیاز خود پیش کرد / شهنشاه را مخلص خویش کرد

زنان حرم ساخته رسم خویش / بآئین ماضی تر از رسم خویش

گومن چار را باعروسان چار / ببستند [illegible] گلعذار

[illegible] رسم پرستش ادا / [illegible] از دست هر مه لقا

رخصت شدن بهرت از جنک پور و رسیدن پرسرام در اثناء راه جهت مقابله رام و باز رفتن او پیش رام جانب بیابان ۞ ۞ و داخل شدن راجه جسرت در اوده

پس از رسم و آئین شایسته / بترتیب دلخواه بایسته

[illegible] جسرت عماری چهار / طلبگار رخصت شده بر نگار

[illegible] نور عین / شده سخت بیتاب دل والدین

[illegible] کبار / کشیده دم سرد شد بیقرار

[illegible] منازل سفر / گرفتند دامن هر یک نوحه گر

جنک را ز بس شد ز گریه دماغ / به الفت همه گوهران شب چراغ

[illegible] شد روان از گذشتن / نمودند [illegible]

پس باز گردید جانب مقام / بسوی اوده کرد جسرت خرام

چو راه از ستمگار جانکاه سخت / نخست از جنک پور با راه سخت

ملاقی بصحرا بد از پسه آم
بگفتش که مه پاره خون عابدان
نباشد که بادی شود همکنار
چو آن دیو سرکش شنید این سخن
روان شد بصد جوش چون گردباد
رسیده بو قتیکه در نیم راه
ارجوی کند درستی خبر آمده
بدگار راون رسید از مقام
هویته سیمین دارد از عزم جنگ
رسید و شد دل شادی به سوگ
بدین گونه شمبر شودی کلام
شهنشاه جسرت شده مضطرب
برآمد ز طوفان چون تند باد
همراه دل همه خیل دیوان زبون
رسیده مقابل خداوند شد ما
بگفته کرامم آنکه قوسی گران
بیا ر برادر ا بین و شتاب
خداوند گفته ز سرور اد خیل
شکسته کمان آنکه روی زمین
نگو از من ابلیس بگیر خدا
همه را بهانه با تو چه کرد

هیان ماجرا کرد شادی تمام
شده جفت با کودک نوجوان
ز رفتیه پسر شیر گفت باز دار
گر زشتها از حسد و شسته خود درو دین
پی جنگ با خیل هر دیو نژاد
شهنشاه جسرت فلک بارگاه
پسر رامم از راه شد آمده
زبون دل سپاه است از سوی رام
کند عرصه زندگی را هم تنگ
گر جشر سپاه بو ادی ز جنگ
گر طوفان آمد نظر تیره فام
ازین آفت ناگهان بی شکیب
چه آفت قوی اهرمن پرفساد
شنید پسر رامم آنگه فقد خوات
ز بادی بیروت یکی پیش شد
شکست شد در جگر آن تلخ جان
رسانم کلک عدم از عذاب
چو بیشوی تند باشد سیل
کنم پاک از ظلم دیوان لعین
عدو بود هر یک شد سپاه
گر کشتی ز جب محل هم نیرو

زبان کار هر وهم بی نقش و حس … نسنجیده کی راه علم و خرد
برشتی سوی زرق بیموده راه … ندارند رغبت ز حق بیگاه
گزم قتل شیطان سیرت زشیر … تهاجم زاوی ژده گر بیها حقیر
بپاسخ سخن گفت آن اهرمن … که هستم نه از نطفه بر همت
بدان کین بهمن شستی بدین … زبونم جگر چاک گاوی زمین
بپاسخ چنان سفت بیچون گهر … چه خوش گشتی با اصالت مقر
بلا فشان نه تو بر بهمن زاده است … ز سنگ کرا راستی داده است
گمان بهد بوسیده چو سپاه کهنه … پر پیش آمد چرا زین سخن
شکست قصوری فکند او نه چیست … پی جو بیا تا چیز این کنه چیست
خوایش جهان داد آن اهرمن … که بود آن کمان هرشد می پاک من
که بهم چو تی ز شکسته داشتش … نه هستی گنج و چین کنده اشش
از بیت بپرهیز گوش پیچون دلیر … چنان داد پاسخ سخن مثل شیر
گدای بیچیاتن ز یاد سنخ نپه … چو پا پیرنی کوک چون کوه چند
لیبا ساخته فرش بادر ا ب ا … گشیدی که تیغ آن چیر پا
چه پا پیر زمین گفتگوی خوشت … تمامی دل از زدلی ملوک
بربت گفتگوی پر شد بی گمان … رسید از غضب نطر و صاحب زبان
نگستا بیشی یا هم چو زین شیر … تخستین کمان و مصحف اد را شکست
نشاده بپیدا وی باپا کی پا الیه … سر ا سپید شد اشکبو را نیک ستگال
گشتشی پر زشتی سپید آتشین … گر شاهیت شده آن اهرمن ها
آمده خوش شیمه بر دل ها … در یا شاه وی پایی گشته نهیل
صدحن کرد کالی وقت داد و زبان … پیه از هر چی رحم ها را امان

[illegible]

مرا مرشدم گفته بود این سخن
بوقتی کند کار را دل تمام
گرفتن ز دل و جان نمودم یقین
بیاوردم ایمان ز تو ساختم
خداوند بر تخت او از صلات
بترکش نهاده سپهر شعله خیز
چو رسید پا رام رفته بهشت
شهنشاه حسرت ز شادی تمام
ترسید او و آمده پیر سرور
زبیبت اخلاقت به کار رکن
رسیده ز ساعت بدولت سرا
سرتخت شد جلوه گر از طرب
زنان حرم جمله دستور خویش

حصه دویم رامائن الم چتر منشی گوپی ناتهه
اسنهالی کرت

فرستادن راون بامدهی کنیز خود را در شهر اجودهیا عرف اوده و ترغیب دادن او کیکی والده بهرت را جهت تخت نشینی بهرت

نویس ای قلم ذکر دیرینه را | نگهبید زر رشته گنجینه را
که این راز دیرینه سنجیده است | بکن گوش بازی بسا دیده است
ز تاریخ حاصل بکن پند را | ببین بازی چرخ گردنده را
ز روزیکه شکست بود آن کمان | نمودی چنان شاه راون گمان
که پیدا شده تا تلاش از کمین | برآید مرادی زمان و زمین
چنان چاره کار باید نهفت | که دارد همه وقت با خویش جفت
زنی بامدهی بود زیبا کنیز | [illegible] احسن [illegible] تمیز
زرفت از ده حال جانکاه گفته‌ها | سخن [illegible] فسون [illegible]
فرستاد او را بسوی اوده | [illegible] همه وقت [illegible]
نموده همه کار رایش درست | [illegible] حیله سازی [illegible]
بوقتیکه آن پر فسون طامش باز | بشهری اوده آمد از [illegible]
رسانی چنان تا به ایوان ساخت | که مادر بهرت را مهربان ساخت
شده خدمتش کیکی را پسند | بدام کیدش شد از جان بند
پس چند از نیکوه [illegible] از شده | [illegible] پرستار [illegible]
شده خلط با کیکی اینچنان | نگردی از او [illegible] آن باید جان
بود وی شهنشاه گیتی ستان | چنان گفت با رای زن داستان
که سیر آمدم از سر پیری شهی | رسیدم بهری تیا در [illegible]

[illegible]

همان به که یادی الهی کنم — ز دل واعیه ترک شاهی کنم
جوان بخت رام از همه کار پرست — باقبال برتر ز فغفور راست
دلیپ بپیش داد دارا سرور — که کردند بیداد تیغ و فجور
بت را شتر غم رفت همراه پیر — امان داد او را ز دیوان شیر
نماند دران دشت بنیادشان — شده بیخطر دل همه عابدان
پسر رام باقی که بیده کار — که هم فیل او بود چون دیو ساز
بیا آمد سوی رام پهلو ذکک — شده عرصه زندگی قول تنگ
پدر بر زمانی روشن شهی نامدار — ستوده هر یک مصلحت شهریار
شنیدی همه پدر است شنا [illegible] — زمانه گزیند ساخت صواب
شنید این خبر [illegible] شد کیکئی — که شد رام را تاج و تخت شهی
ز شادی [illegible] سرو [illegible] — بیالید در خویشتن بیشمار
[illegible] ایوان [illegible] — ازین مژده جان فزا در شگفت
[illegible] نامدار — شده بر مطالب ولی کامگار
ز [illegible] باد و لی شادمان — رسیده که [illegible] صاحب زبان
ستوده هر یک [illegible] خویش — بجای پدر خواهد سرداری [illegible]
درو [illegible] دلش سیر — شده شادمان [illegible]
[illegible] کنشلا — [illegible] پادشاهی تا سزا
[illegible] — همه خواه [illegible] خویش
چنان [illegible] جا کرده سخن — که گر رام شاهی ز من
[illegible] کرده — دریغا چرا [illegible]
[illegible] شده روان — [illegible] آمد دوان

[illegible marginal notes]

رسید چون بکیکئی سست کرد — خیالش بسوی بهرت پخت کرد
چنان گفت کای بانوی شهریار — مرا او در خدمت خود وقار
پسند و مگر آنچه دارد سپهر خویش — نگوید دگر کس ... و دانچه خویش
که گوید سخن خسروان از زبان — که بر مصلحت نیک باید زبان
سخن راست بهتر بگویم مگر — نباید زپوشیده نقش ...
عجب گشته خون خسرو سفید — ز بهر ... تا ...
کند رام شاهی بهرت پادشاه — که ... کرده ... او ...
بهرت را نه مقدار بشناخته — که با پور کوسلیا ...
ترا دید چون زر جامه حریر — که شد شاه را کوسلیا دلپذیر
نپرسید از تو سخن چند کار — نموده بسر کوسلیا شهریار
ندیدم چنان بیوفائی ز کس — که شاهی جهان با تو کرد است بس
چو این حیلتش ها در پی بهرت هیچ — سخن با همی راز جهان ...
بجمع کی بهرت شد چنان در شتاب — که الفت شده رام چون ...
تخمین کرده از طرب کنج ... — فزون شد از صورت ...
سخن با همی کرد حالت دگر — بپوشید کسوت کمالت ...

طلب کردن کیکئی مهاراجه جسرت را و در خواست نمودن جهت تخت نشینی بهرت

قلم میکشد سر مده در گلو — ... طالب گوهر ...
گرد نیابی دو دست تا حق پسند — دهد تن با ... پسند

[illegible]

[illegible] زبان شیرین کام — رساند زبان و بحسرت پیام
عاشق آن شکایت بخواند — ز بیداری کیکی حسرت براند
پیامی شنیده چو [illegible] — با [illegible] شد با دل [illegible] بگرید
[illegible] نازنین [illegible] — شده شکل [illegible] حالت غضب
پریشان گیسو چو ابری سیاه — در دو [illegible] آفت [illegible] ماه
[illegible] ماند تنگ شده — پراشفته جان [illegible]
[illegible] از او شاد بود — که این [illegible]
[illegible] شاه [illegible] — [illegible]
[illegible] — باز [illegible] گرفت
[illegible] ازو — که بود آنچه در دل کدورت ازو
جواب [illegible] داد آن نازنین — نیامد ز کس [illegible] وفائی چنین
[illegible] شاهی [illegible] — رسیدی [illegible]
[illegible] خواب کردم حرام — [illegible] نگاهی تو ماندم مدام
[illegible] خواب و خور — با [illegible] شب و روز در
[illegible] شاه [illegible] گفتی زمن — سخن از زبان خویش گفتی زمن
[illegible] زبان [illegible] باید ترا — [illegible] آنچه خواهد ترا
[illegible] فرمان بلند — [illegible] گذشته [illegible]
[illegible] یاران [illegible] خویش را — فراموش [illegible] خویش را
[illegible] داد و داد لی — خلاف عهد بر من تو اما دلی
[illegible] شاه [illegible] خویش — که از [illegible] ابرویش [illegible]
[illegible] در دلش — [illegible] گرم خون دلش

[illegible]

بفرمود بر قول آماده ام — بعروة الوثقی عهد شهریار
بگو آنچه داری بدل آرزو — ز احسان تو ام خجل
پریرو مکرر ز گفتار ناز — گرفت از زبان شاه اقرار باز
پس آن گفت ای شاه عالیمقام — پسندید تاج خلافت برام
ز بونی چه دیده ز فرزند من — که کرده تلف حق دلبند من
ببین عهدنامه که دارم بخود — ز شه پاس این بر مرادم چه شد
اگر شاه بر عهد خود صادق است — بنر لفظ گفتار چون واثق است
بهرت را بده دولت تاج و تخت — بسوی بیابان کشد رام رخت
همین پس باد کز رسانندگان — کند شاد خاطر بد اندیشگان
نباشد که تا چارده سال گاه — بامید خانه نهد پا براه
پسندید من آنچه بودی سخن — بگفت از جهاندار دانا ز من
بده رام را زود فرمان تیز — بصحرا بماند ز پا خاک بیز
درون سال میعاد از کوه و دشت — نسازد بجانب اوده بازگشت

بیهوش شدن مهاراجه جسرت بگفتار کیکئی وطلب کردن رام را بصلاح بادهی و آگاهی دادن ازین حال از طرف شاه

ز صفغش شده از خود فراموش شاه — در افتاد بر خاک بیهوش شاه
نماند بجا در تنش جان زار — بر آمد ز پهلو دل سوگوار ما
نه تاب آنکه گردد ز اقرار خویش — نه قدرت دهد تن بگفتار خویش

... صادق از راستان — شود خودنما سخت خیل بتان
عاشقان را بدست او رند — رفته بر وصد شکست او رند
... ستین در آغوش الفت بذوق — دهند عاشقان را سوی عشق شوق
بوقتی شود صید وابسته دام — نمایند ز و کج ادائی مدام
دل آزاری گلرخان ظاهر است — وفا از زبان نعمت نادرست
ازین رو خردمند در وصفشان — بگویند ابلا بهندی زبان
شهنشاه را شد نه تاب سخن — که گوید بسوالش جواب سخن
چو این حال شه بانوی شاه دید — سوی بادهی شوخ بدخواه دید
چنان فاجره مصلحت داد باز — که ای بانوی شاه بگشا دراز
ازین پیش شه قول با رام کرد — همین فکر او را به الام کرد
خبر کن برین ماهیت رام را — چو شه بندش یابد آرام را
اگر چون نظر شاه افتد برام — ازان پیش کز شه نبود هم کلام
تو بگشا زبان خویش با درد واه — که شد شاه را قول خود سنگ راه
بیان کرد با تو ز تلقین او ما — که بودان حیل مشکل تسکین او
بیا این دم خورده امد چو رام — نظر کرد حالت شهی ذو کرام
قریب اشتنارت دل شاه هند — بگفتار احقادان ماه شد
بدانم چرا شاه والا گهر — ز خود رفت دادنت رای دگر
شود بهرت فرمانروای دیار — ترا کرد با دشتیان سازگار
برو چارده سال ریاضت بکن — تو تنها و خیل کپ در رفاقت بکن
مرا این یقین شد که بر عهد خود — شده شاه خود از زبان عهد خود
چو رام این سخن از زبانش شنید — رضا لیش گل از رو درد میده

[illegible]

[illegible] ١٢٠١ [illegible]

[illegible]

[illegible] ١٢٠١ [illegible]

[illegible]

همانوقت بهر دلاسا پدر | ستود و نهاد اورا نصیحت کرد
گرامی خلف خالق لعالم صغیر | ز تو هستی من عیان در [illegible]
نباشم گهی از رضایت جدا | که تو خواه من هست خواهش خدا
گرفت حکم مادر ملیک ان حصون | نهاد و ز کوشک قدم خود برون

رخصت شدن رام از کوشلیا مادر خود ورای جتن جهت همراه بردن جانکی و لچهمن و دادن نعلین پائی خود بهرت را هنگام معذرت بهرت

بیا خامه جنت ازمائی بکن | ز تحلیل دل در صفائی بکن
بیا ای دل ناتوان در توان | بکن کار شیری چو شیر جوان
چو بشنید رام این سخن رائی شاه | نهاد و بپا مادری خود کلاه
بگفته زمادر بهنگ اختری | که تم عفو ادی بیقراران بری
دو وهدام مشتاق دیدار من | ز تحلیل آبدی [illegible]
هوا لبد صحرا مرا یار است | ز تسلیم تن سرکشان قرار است
وجوه بست فرمانبری والدم | که داده پدر راتی خود مادرم
ز تو هم رضا خواه هستم نجات | به حکم سازم وطن در فلات
که فرزند را جز اطاعت پدر | نباشد نکوتر وجه هست دگر
رضا والدین آنکه جوید مدام | به تحصیل فرمان او با مدام
همان میدهد داد دین پروری | شود آشنا با خدائی [illegible]

تا با خوبان با دم هم نزد ناک / با انگیز صحبت لغزبان با کس
مشو [illegible] از و در تیم [illegible] / بده در دل خویش جای کینه
به پیر و [illegible] از [illegible] دوری [illegible] / دل خویش را در صبوری بنه
زمانه اگر [illegible] با در دگر / به ویرانه گر دی در آید لب
کنم ما مهر دل خواهش کرد و گشت / دیهم خانه را رونق از باز گشت
ز پیش خدا من گفتگو جان گداز / دل کو نسلا بست از غم طراز
بنالید گفتش [illegible] ای غم فراش / به دین اراده دل را خراش
ز ما [illegible] دل پریشان [illegible] / کنان خویش بین در پی جان گشت
ندیم از [illegible] داغ رنج / فرو دو ایما [illegible] از من شکنج
[illegible] از خسرو [illegible] است / بالفت زبان کار دل [illegible] است
چنین گفتگو [illegible] با در لبی / سر گفت از حیرت این حکایت کسی
[illegible] گشت از [illegible] / به پیش خداوند شه سرنگون
عرض کرد ای تاج سروان / سزاوار هم [illegible] کلان
نگویم [illegible] / نشینید بر تخت سروار من
سخن با در هم [illegible] / به اندیش بر خود هم آهنگ کرد
[illegible] گاه تو / کنم جان فدا خویش در راه تو
[illegible] دل صاف کن / ز کس آنچه آید گنه معاف کن
[illegible] جهان [illegible] / ننازم دل از حکم تو گاه هشت
غلامی قدم پاک از سر کنم / جبین را ز طاعت منور کنم
شنیده چو رام این سخن دلنواز / زبان را بپاسخ چنان کرد باز
رضا داد الدین آنچه کرده پسند / [illegible] ول نباید [illegible]

[illegible]

تو سرسبز کن نخل شاهنشهی / مبادا از خلایق نوازی تهی
روم من بوادی ریاضت کنم / ز مرتاض و عابد رفاقت کنم
زکاری که در خانه آید فتور / تحمل دران کار باید ضرور
پس چارده سال ویرانه را / گذارم کنم روشن این خانه را
برین گفتگو بهرت بیدل شده / زناچارگی پای در گل شده
همانوقت افتاد بر پای رام / بگفتا که از مولی شه پای رام
چنان گفت ای شاه آزادگان / کنم همرهی بهر خدمت ز جان
نخواهد شد این تا مرا زندگی / نشینم سر تخت شه بندگی
سخن گفته مادر منم شرمسار / چنان از ندامت شوم رستگار
تهی کن دل از گفتهٔ مادرم / من از قول خود بسته قادرم
خداوند بر گفتگو عذر خواه / که بودی سراپا بری از گناه
ای رام
چنان داد پاسخ کلامی بهرت / دلم شاد بر تست نامی بهرت
همین مادرم هم مهربان هست / بهر دم گرفتار از جان خسته
نوشته که او داده ام پیش زین / چگونه شود حک ز لوح جبین
برآوازه کن ای بهرت نام خویش / بنه بر سر تخت شه کام خویش
اگر این نه در دل پسندید ای / مرا مالک تخت شه دیدی
ز من حقیقت نمیش پایم بگیر / بهمدار زود بنه بر سر سیر
پرستش بکن روز و شب تخت را / بکن دور از دل غم سخت را
نه بهر سو تشفی دل زار کن / بامیرشیا سترگهن کار کن
لکهن سترگهن یاوری تو مدام / بیا تر قوی پشت تو زد مدام
بکارم یکی مشکلی سخت هست / درین فکر هر دم دلم سست هست

[illegible] ۱۴

بیا ای پوا زبهری دلربا | کند ضعف تن کی ریاضت ادا
ازین رو مرا لازم آمد ضرور | که با من کند همرهی رشک حور
نخواهد که سالم بصورت بود | تهی بیگمان از کدورت بود
در اینجا گذارم دلارام را | کند ترک خواب و خور آرام را
ز همراهی لچهمن اگر م جوش | شده دیو سرکش پراگنده هوش
کنون هم کند او همین همرهی | ز سایه بماند ظلل کی تهی
بدین گفتگو کوشلا زار شد | گرای زندگی ام پرآزار شد
مرا کیکئی سخت جان کاه کرد | چو کیکئی خود روز من سیاه کرد
پس آن مصلحت پور کرد اختیار | سوی جانکی دید با چشم تر
پسندید کین حور پاکی نژاد | بلا شک بفرقت دهد جان شاد
اجازت بفرزند داد آنچنان | بساخوش بود بیرون آرام جان
که دلجوئی زن بسا جوهرست | سعادت زنان خدمت شوهرست
خداوند بیدار زولی نهان | پذیرفت فرمان مادر بجان
بهرت را عطا کرد نعلین پا | که داد آن جگر ریش بهر عین جا

بدر رفتن رام از اوده معه جانکی و لچهمن بلباس خاکساری و رسیدن الشوی گنگ و قیام کردن در عبادت گاه بالمیک زاهد

بگیتی هر آنکس که قانع بود | همان واقف راز صانع بود
که این دار آباد از ابلهان | ز غوغای این دور کار آگهان

خوش اندل کو دمیل امرزگار
لیالم لود پالگا چشم لبسه
خداوند خصمت شانزد الیس
شده خانه بردوش چون خاکسار
همه ساکنان شهر از مرد و زن
ز سوزی جدائی خداوند خلیق
چه راهی رام برکسی ز جانی
همت بر تیالت بود برکیا سخن
الهی شده نقش سالها اتکم
کیا لود نالسی یکی جا نشین
تیار و چیر اچشم خود تا سه را
خداوند یا لچمن و [illegible] یا تکی
چو الفت قمر . وان دید ان حیران
شیا انگاه کرد از نگاه [illegible] گرش
لیر و پیش الی لچمن شهد ست
خطاب کرد [illegible] ز طلا [illegible] دو
که تیار باد او لچمن [illegible] ستم
خداوند را [illegible] نشناخت [illegible]
چو کرد از لب لنگه النس گند
لب لنگه النسه بود وگی [illegible]
عبادت گی لود کیسه تا پاک

۱۲ ماه
مراد از لچمن وان جمع [illegible] مراد از رام
مراد از آفتاب و ماهتاب ۱۲
شش ماه وقت [illegible]
شب [illegible] [illegible]
[illegible] وقت شب [illegible]
[illegible] کند ۱۲ ماه کارو
ماه کی [illegible] از ماه سال
خورشید [illegible] در ان وقت [illegible]
وان ماه مطابق [illegible] ماه
[illegible] و ماتکید میشود ۱۲
[illegible] ۱۲ ماه

بیدا چو ... شده شادکام نموده دران جای خود مقام

... زد چون نمیند سود فرو خورد بر خود ز خالی ...

ز ناکامی با دل پر محن شده با زن پس هر یکی خود شکن

بهر هفت اقلیم رفته خبر که رام از اوده رفته به سفر

ز فرمان پدر به هجرت گشت شاه گرفته آن شیر آمد سوی دشت راه

نموده نسبت ایالت سخن که بر قول زن گشت پیمان شکن

ولیعهد حقدار را کرده دور شده مان ... از ... صبور

غسل کردن رام و لچهمن و جانکی در آب گنگ قریب عبادت خانهٔ بالمیک و رسیدن

از انجا در چترکوت براه پراگ

خدا وند و لچهمن دو در آب گنگ نمودند گشت غسل با آب در رنگ

سیتا جانکی با همره ... روان شد ... شست مشغول غبار

لب گنگ هر گاه شد رام سائی سیاه و ... آب آمد رهائی

زده سایه بر آب چون ماهتاب ربوده کشکل ... ز موج آب

نگیر شد گنگ با صفا ... نموده ... تا ... رشن

جا هم بر رخش گنگ را آب کرد به ... تا ... آب کرد

شده اندرونی او گنگ را ابرو که از آب ... آب ... جو

گشاده زه قول چون سیماب باز ... باب

درون آب انگونه شد ابدار ... ز آب تار

چوان شمع با گنگ مانوس شد
کشید از سر و سینه چادر حجاب
لب لعل یار دیدن آب موج
نهفته بلا چشم جادو نگاه
درون گنگ هرگاه شد آب باز
نگیرد و شش شده حلقه زن آب گنگ
تنش داد آن گنگ را آب فیض
برافروز و گنگ در آب خورد
برون شد چو از آب با آب و رنگ
برآمد بسیر سپهر [illegible] زیب کرد
مقابل شده با رخ آفتاب
نگه بر [illegible] چون جلوه پاک دید
بهار از رخ طرفه تازه یافت
بجان شگفته روی دلدار شد
رسید از دلش رنج فرقت وطن
[illegible] گنگ را داد [illegible]
از آنجا سوئی جانب من [illegible] کرد
ز فرقت وطن چون از آن [illegible]
ندیده لب [illegible] بهتر مقام
[illegible] چون سایه انداخته
بهان [illegible] دشت شد شادمان

سراپا درون آب [illegible] کرد
زده نار در [illegible] ثانی
گل است از غنچه [illegible]
بشوید گنگ از تنش گرد راه
نموده [illegible] گنگ را آب [illegible]
ز خود رفت گردید بیتاب گنگ
گرد سنده چون ایدان آب فیض
زمین آب حیوان شده آب [illegible]
دمیده شفق بر لب یار گنگ
سراپا درون آب [illegible] کرد
ز دریا گویا صورت ماهتاب
رخش مثل گلبن [illegible] دید
طرح سپهر [illegible] تاز یافت
ز یاری کسالت سبکبار شد
خنک گشته از تاب [illegible] وطن
ز آب خضر [illegible] فزود
دل خویش با آن [illegible] گرم کرد
شده میل خاطر سوئی کوهسار
سوی چتر کوت آمده شادکام
سری کوه از خس مکان ساخته
رسیده بزیارت خداوند جان

...ن شیرین گفتار | ز دیدار شد جانکی کامگار
...به پایش چمن از او شیر | در آنجای بی‌خوف ماند دلیر

داستان بر سبیل تمثیل و بیان معجزه رام

بیا ای قلم تر زبانی بکن ها | ز گنج سخن دُرفشانی بکن
ز غواصی بحر معنی مرنج | گهرهای روشن بیاور ز گنج
تهی گردانید و تراد در جهان | تو آوردی از گنج گوهر نهان
بجوی و خشک از ره دان گشتی | همه کار عالم ز تو ... بستی
جهان گشت پرفیض از ذات تو | رسیده جهالت ز غایات تو
ز تو است سرسبز باغ سخن | ز تو است روشن چراغ سخن
نه بینیم شاعر دگر ساز ... ها | تو دی در دوران ... سرکشد
قرار سخن از سر تو بشکسته | متانت به تسلیم اینجا ...ت
کرا است جز تو جوان چرب | بکن ساز بندی سخن از طرب
مخور غم بیا گستری شاد باش | چو آزاد باد دل بیاباد ...
زر اندود معنی بیاور بکف | زبان این زر مصر گردان کنف
چه زردار را از گزند سنگدل | نگویی تهی کس از آن تنگدل
تهی آنکه از دل توانگر بود | بیا در دو بینش که کان گوهر بود
توانگر دلان را جهان یار است | دل تنگ هر دم گرفتار است
دل تنگ زردار را با ننگ | تهی دل و بد دین را است و رنگ
اگر آفتاب باشد در روزگار ... | سوی ملک ... کند به نگاه
مخور غم اگر تنبیه ست است | به دنیا تو را یار ... است

[illegible]

شهنشاه پاکی که الفت کند
خداوند مسکین صاحب سلوک
بکن همت عالی که تا خیر شوی
گذارنده این حدیث سخن
خداوند در جستجوش از عقات
زهفت آب خاکی بهر آسمان
همه عرشیان بهر دیدار پاک
زذات همایون بران خاک عرش
رسیدند روح الامین از سمان
شبی انجمن در چاکری چون غلام
و ترکی بود بر تا صلوان مقام
بروزی درون خاندان نامدار
گرفته صراحی شکر لب تمام
همه مست آواز چنگ و رباب
سراییده خنیده [illegible] ستان
بهر گوشه شمع زد نور افروز بود
دل اهل مجلس چو عشرت آمده
زشادی بجوشید اندوه گنج
رسیده در آن دم پری پیکری
زتابش بحسن نگاه راز
بهانیش عالمی صاف کیش

و هر یک ولایت چو تفتیش کرد
کند ملکت دو جهان را ملوک
ندا باید خبر تا شد ما بهر شو [illegible]
پسندید جهان انتقش [illegible]
پسندید [illegible] ما [illegible]
دلش [illegible] نور شد [illegible]
شهود آمد از عرش [illegible]
شده منزلت کوه [illegible]
گریست [illegible]
رسیده [illegible] پاک [illegible]
در و حاکمی بود [illegible] تمام
شده انجمن [illegible]
ز ارزم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زبان [illegible] آمد
ربود از دل [illegible] رنج
لطافت [illegible] چو پیکری
عیان گشت مهر و گه گردن فراز
بسا آمده از مدارات پیش ها

چنان تیز و مست | همه چیز بخشیده به طشت ها

ز شنگرفی دیو هنگامه خیز | نموده از آن بزم روشن گریز

سپاهیان سروری انجمن | خورانده بهر یک خورشش بی سخن

چو دانسته از خوردن خاص و عام | سپهدار برگشت فرصت تمام

چو آن وقت باز آمده آن لعین | گسسته از گلو خویش زنار دین

زبان را بگفتار بی سود راند | که بی من چرا دیگران را خوراند

ز دعای زبون [illegible] سازم تباه | که حاصل نگردد مقامی پناه

دل اهل مجلس پریشان شده | ز غمهای زبونش هراسان شده

سپهدار از خوف آن بد زبان | به ویرانه بگریخته نیم جان

پریشان دل از جنگ ای غیور | روان بر زبان نام رامی غفور

[illegible] فرمان داد | کرا یک کس آشفته خوابان داد

[illegible] دورتر | کرا است شوریده رنجور تر

[illegible] نظر خویش کرد | بیاورد امر یک را پیش کرد

[illegible] الا م | ز بیداد ظالم نموده کلام

چنان حکم شد سوی خانه [illegible] | نبد دشمنت [illegible] قرد

چو امر یک شد سوی خانه روان | پدیدار شد معجزه آنچنان

در آنجا [illegible] خدا [illegible] | روان شد سه سیم آتشین [illegible]

[illegible] از غضب [illegible] | گریزنده از خوف شیدان پلید

بجایکه [illegible] آن بالبوس | ز خضاری [illegible] نه تیر [illegible]

قضا را [illegible] تا به آنجا رسید | بجایکه مسکن خداوند بود

چنان حکم شد تیر [illegible] | ببر پیش امر یک این خوار را

[illegible]
و جهان بود و مجهول
[illegible]
بمعنی [illegible]
[illegible]

گنه‌گار امرکیست این حسوز / چو بخشید یزدان معاف [illegible]

پادشاه و ذات قد سپید دین پناه / بود [illegible] باز او را [illegible]

رسانید تیر یکی امرکیست زود / پناهش بگوید [illegible] خویشش بود

ز تیر او وی گرد آنچه بکیان / رسید آن زمان تیر در تیر وان

رفتن بهرت با شترگهن از اوده به ننهال خود و بعد شش ماه باستماع خبر وفات مهاراجه جسرت بازآمدن از ننهال در اوده و تهیه کردن باسومنت وزیر مملکت بنابر تلاش رام به آتش دهی نعش مهاراجه جسرت

جهان [illegible] زیر آسمان / زنیکی بکن [illegible] سیر آسمان

غلامی خسرو هم غلامی بکن / از [illegible] نیکنامی بکن

درین ره که آمد ز بالا خبر / که بود پیر دوشش کالا بر پیر

نه دل [illegible] درین دار ششت / [illegible] این نباشد درست

بسا خرمی [illegible] دل فروز / مگر خوی گل بود [illegible]

که این [illegible] باز خود کام است / کند رام چون بار را رام است

نداری اگر آن صبوری بجام / باندازه قدرت خود خرام

مگردان زبان در دهن از سخن / که آخر [illegible] در دهن

منه زیر پای کس آتش بره / که سوزد بگیر تو [illegible]

لی دیرینه این داستان
گذارش چنین کرد از راستان

که چون از او ده رام بیرون شده
بهرت راز فرقت جگر خون شده

بسوهنت بهر کار خود را سپرد
از آن خیر اندیش پیمان ببرد

ز غیرت سخن با دری حرف زن
به نیپال رفته بهه ستر دگهن

همین بود جهدش که جز لچ کلان
نزیبد بجا تخت شاهی زمان

بستور شاهی کند شهریار
بهیگونه نگرد دبیر این قرار

چو شش ماه شد رنج جانکاه را
غم رام کرده زبون شاه را

ز فرقت دل شاه بیتاب شد
جگر چاک دریا و خون تاب شد

شده داغ سوز دلش گل چراغ
تن خاک بیجان بمانده ز داغ

چه شد مرد اندوه گشته فزون
فلک گشت زین حادثه نیلگون

همه با دل شاه گیتی فروز
شده داغ بر داغ چون شمع سوز

یکی سیخ ماتم شهی نامور
دوم سیخ مهجوری پسرها

چنان گفته بسوهنت را در حضور
درین وقت شهزاده بسته دور

بدو ملت جک درکار شاه
که ماندی بهه دم توشخوار شاه

دبیری جهان بین زرای صواب
طلب کرد زود فرق بهر شتاب

نهاده درون نعش شاهی جهان
سپس روغن انداخته تا دهان

چنان نعش شه را حفاظت نمود
خبر واقعه بهرت را داد زود

بهرت ستر گهن با دل سوگوار
رسیده غم اندوز آشفته وار

بآتش سپرده تن مرده را
رسانده بچرخ آه پژمرده را

پس از سوگ بهرت وزیر ارجمند
بپیشش بهرت آمده پی گزند

عرض کرد کای وارث تخت شاه
سوی دولت و مملکت کن نگاه

اگر رخت بست از جهان شهریار — بجای پدر خویش شو [illegible]
بگفته دستور قاآنی سرای — نشیند یکی گر دگر شد ز جای

ترا بست فرمان نادر پدر — که بر تخت شاهی شوی جلوه گر
بکن عهد تازه خداوند تخت — بزن سکه بر زر ز نیروی بخت

بجا آوری حکم باید ترا — کنون خیال دیگر نشاید ترا
سخن رام اکنون بدل رام کن — جهان را ز احسان خود شاد کن

بوقتیکه آن ذات پیرایه نور — ز چشم پدر خویش گردید دور
خور و خواب بر شاه گشته حرام — نه آمد سخن بر زبان غیر رام

بفرقت زخ از زندگی خویش یافت — پی جست و خویش ز جان بشتافت
بحرت چون شنید این سخن رای زن — شد از زندگی سخت کاهیده تن

چنان داد پاسخ جهاندیده را — گذاری چرا قول سنجیده را
چو رام از اوده پا نهاده برون — ز شه تخت [illegible]

کنون شاه گر زین جهان رخت بست — جهان رام خواهد این تخت بست
مرا هم چنان لازم آمد ز جان — از اینجا سوی رام باشم روان

بجائیکه پا هم شتاب آورم — ز بهر تخت نادر بخواب آورم
چو بشنید سومنت این گفتگو — که دل صاف دارد ز کین تا بجو

ستود و بگفتا که دلنواز — که انصاف را داد خوب امتیاز
ازین پیش انصاف گو [illegible] — تن شاه در آتش غم بسوخت

شد و شاد بر بید یعنی حسود — جز آشفتگی گشته دیگر نه سود
کنون عهد بشنیده گر تا مدار — کدام است بهتر دگر چاره کار

کنم همرهی با سپاهی گران — بوادی بجویم ز رام آتش نشان

بهرت معه سومنت وزیر تلاش رام ورسیدن در سرزمین چترکوت وطلب کردن امریک را نزد خویش

بهرت رای دستور چون پشت یافت — مرادی دل خویش در مشت یافت
نهاده سر تخت نعلین رام — ادا کرد رسمی خلافت تمام
وزی عزم با سترگهن پیشگاه — سپرده همه کار دیهیم گاه
بگفتش که با رای روشن ببین — نماید همه کار با داد و دین
روم من و سومنت در جستجو — بگنگا پو بوادی کنم چار سو
بجایی که یابم نشان خویش رام — بیابم شود دور از ده شهر یار
وزین ارز و شد روان سوی دشت — زدو ابر نو و سیل انسو گذشت
رسیده درون چون لشکرگه — موافق شده با مرو قیان چند
ز حالات رام از همه قال جست — که باید ز کس تا سراغی درست
خبر شنید در لشکرگاه بود — جماعت درو جمع انداز بود
سپهدار امریک سالار شان — ز خاصان خود بود وحید افگنان
گمان برد از لشکری بی قیاس — که آمد مخالف کسی بی هراس
فرستاد هر چیز را هوا — که دانست با لشکر این تاجدار
چو آمد درون لشکران بیکران — بهرت زان جوان چاره کار کرد
طلب کرد او را امریک خویش — فرا انگرد نشانید پیش
بپرسید این [illegible] فرخ تمام — کسی تا به هر زبانی کدام

[illegible]

که هر نخل سرسبز این سرزمی | چو باغ ارم سبد ... گرد
ززو ها دهر جائی آباد است | یا سودگی دل همه شاد است
جواب سخن داد آن دوربین | که سرحد چیست این زمین
طرفدار امریک بهر شکار | ز بهبت مقیمست در مرغزار
زمن گفت آن رای بیدار هوش | خبر گیر زین لشکری سیل جوش
درین خاضره بهرکی آمده | کدامست چون تیز پی آمده
سری صلح یا با کسی رزم است | رسید از کجا تا کجا عزم است
بفرمان آن رای با دستگاه | شتر و بنده هال آمدم در سپاه
بهرت چون شنید این سخن هوشمند | ز گفتار گوهر برافشاند چند
شهنشاه خبرت فلک بارگاه | منم بهرت پوران خداوند جاه
ز روزی که خورشید جلوه ساز | جهان داور از بارگاه نیاز
نداریم سرکش یکی رای چند | که از رزم او را رسانم گزند
بدستور دیرینه امریک هم | بسر میکند زیر سایه کرم
رساند ز نیک اختری سال و ماه | بدآیایه باج دلخواه شاه
کند سرکشی گر کسی تند رای | به تیغ سیاست شوم رهنمای
شود گر کسی مصلح کار من | که بیست آنچه در دل سر و کار من
همان باید از لطف من پایگاه | کنم از سر آمد فزون عز و جاه
چو رام از او ده امده ذلفکار | پسندیده یافت درون هم بهار
روان آمدم در تجسس بجان | نیابیم جائی زد آتش نشان
بامریکه از من رسان این پیام | که آمد بوادی بهرت تیز گام
بسرحد تو خیمه زن شد زود در | نه آمد چرا بهر طاعت حضور

ز اقبال هم ترا / خبر گشت اکنون ترا هم ترا

بود البت از خود شود زود پیش / کند حاصل از نیکی سود خویش

رفتن صاحب خبر نزدیک امریک و اطلاع دادن او رام را و فرستادن رام امریک را نزد بهرت و ملاقات بهرت

چو صاحب خبر این حکایت شنید / شده بر دلش صورت غم پدید

همان وقت از نیزه لشکر گذشت / نموده سوی رای خود بازگشت

سخن گفت از امریک کای نامدار / بهرت آمد از لشکری بیشمار

ندانم چه منظور خود کام است / درون حیله در پی رام است

طلب ساخته رای را نزد خویش / مگر دور ماند از غم و خم خود بیش

رسید بر رام را چون بجای / به گفته نهاد اندرون پیش پای

مرا ترس آید گران بی خبر / مبادا که اکنون فتد در ضرر

خبر گیر کز کوه سازد گریز / که آمد بهرت سنگدل بهر ستیز

سپهدار چون این سخن گوش کرد / بر انجا ز کینه قوی جوش کرد

روان گشت از کوه نزدیک رام / شنیده سخن باز گفتا تمام

خداوند مختار در اجلال / بجنبید بر گفتگوی خیال

شده آتش خشم لچهمن بلند / برآشفت بر تندی بهرت چند

بفرمود امریک را باز گو / چه دارد بخاطر بهرت راز گو

سخنگوی امریک آید از شتاب / بیان بهرت وز لشکرش کرد یاد

[illegible]

زگفتار او لچهمن شیر مست — بچال دگرگونش [illegible] کرد
سرتا بر بهرت رو ستیز آورد — برآورد دل سپه گرم تیز آورد
سرانجام چون روز اول گذشت — سواری دگر آمد از سوی دشت
خبر داد آمد بهرت گرم خیز[1] — سپه لشکری خود گریزا گریز
سخن گفت رام از برادر دلیر — یکی از سری کوه دل خویش سیر
زانصاف سوی بهرت کن نگاه — که آید سری کینه یا بیگناه
بامریک فرمان داد انچنان — بده بهرت را زود از من نشان
ترا است دایم سر و کار زو — ز غفلت مکن روی پیکار زو
سپهدار پرقول[2] ز فرمان رام — حضوری بهرت آمده شادکام
عرض کرد ذات مقدس حضور — چرا محنت انگیخته راه دور
بهرت گفت از تو فرستاده — بنزدم رسیده بد ازاده
خبر داده باشد ز حالات من — چو چون آمدی بر مقالات[3] من
نخندید امریک گفت ای حضور — بتعمیل فرمان نکردم قصور[4]
سپهدار لچهمن گر شود والکرام — رسانیم ذات ترا نزد رام
شنید این سخن جا بفرا چون بهرت — بیا داد امریک را منزلت
مرادی دلش داد رعنای عرض — ز عجلت[5] روان گشت سوی مروض
رهائی بهرت چون خداوند دید — بهر دو قاقا طرشش بندوید
شده شادمان از وصال حضور — نشسته ز الفت بهم پر سرور
طلب کرد شترغن را نزد خویش — مبارکبادهات[6] هر لشکری کرد بیش
بغلگیر لچهمن شده بعد ازان — بپرسید خوشنودی ماتمکان
سخن راند از شاه دانائی پیر — که چون شهریاری کند دل پذیر

حواشی:
[1] گرم خیز یعنی چالاک ۱۲
[2] قول بردن یعنی بهادر ۱۲
[3] جمع مقال که بمعنی گفتار ۱۲
[4] قصور یعنی کوتاهی ۱۲
[5] عجلت یعنی شتابی ۱۲
[6] مبارکباد یعنی تهنیت ۱۲
ماتمکان یعنی مادران ۱۲

[illegible] بهرت از احوال شاه ‌ ‌ خبر داد جبرت ز روزی سیاه
دی خنیا و نند از نهیب غم ‌ ‌ رسانید خود را بکلی عدم
چو بشنید سختی که وحشت تمام ‌ ‌ نموده لب رام و لچمن الام
دل جانکی زین شنیدن فگار ‌ ‌ شده سخت آشفته و بیقرار
بشد دانیا و شکست چشم سیاه ‌ ‌ تنک ریخته بر چرخ سوگ شاه
چو بسوخت دیدهٔ جان گداز ‌ ‌ بدلها بر افزود از رنج ساز
سخنها جو بدری شد از زبان ‌ ‌ به تسکین آمد دل غمزدان
[illegible] بهر بودن بهشت بود ‌ ‌ دردا بیا انداخته بهفت رود
بپرسید پس منزل شناسان راه ‌ ‌ دگر رودی فرستاد بر جان شاه
طلب کرد علمای پیشینه را ‌ ‌ ادا ساخت رسم و هم بر شینه را
سپهدار [illegible] ابد انتظام ‌ ‌ رسانده رسید بهر لشکر تمام

درخواست کردن بهرت از رام تا بیاید معاودت اجودهیا و پند دادن رام بهرت را

پس از گریه بهرت [illegible] ‌ ‌ نموده سوی مدعا خود لحاظ
همه راه ازین آمده نزد رام ‌ ‌ سر آغاز کرده سخن بهر رام
که تختم ز [illegible] ادای نمود ‌ ‌ بکارم فلک بیوفائی نمود
کنون نام ما را درین داوری ‌ ‌ بعاجز نوازی ده [illegible] یاوری
بر افتادگان خلق کرده نظر ‌ ‌ مرا زین جهان چون شمرده پدر
گرفتی چو کاری جهان را بدست ‌ ‌ مرا نیز با تو درین کار دست

[illegible]
و حفاظت ۱۲
داوری یعنی حکومت
و معامله و قصد و اراده ۱۲۵
افتادگان یعنی
عاجزان ۱۲

ز من خدمت آید ترا تاج ملک / بگیر از سران جهان تحفه کرد
بعهدیکه چادر بپایان گسترید / همان عهد را زو بپایان رسید
شهنشاه حسرت دمی آخرین / سپرده بتو تاج و تخت و نگین
ز بس جستجو گشت حاصل مراد / بپای وصیت پدر با تو داد
ستودم ز دیدار تو بخت را / بشعر بهم زیبنده تخت را
مبادا جهان بی پناهی تو گاه / نگردد دل کس ز راهی تو گاه
ز جان بهر خدمت شودم بپیچ / بجز بندگی ناید از بنده هیچ
خداوند دانست کایجان فدائی / نی ترد کم خاص آمد ز جائی
ای رام
نصیحت بسا لازم آمد کنون / که تا کار در دست ماند کنون
بحرمت را خداوند اندر نژاد / که با راستی همه شود دست باد
کسی کو بگذشت از عهد خویش / ز تا بجز رنگی روز باید دید بیش
بکن خاص کارها بهر تحسین / فضولست سودای دولت چنین
نگاه پدر اگر بهر من ساختی / ز من شود هر کار شناختی
بپرورشتاد از تخت من با سپاه / ندارم بجای دمی بیگاه
بوقتیکه یادم کنی در دلم تا / که من هم چو تو ساکن خانه ام
بظاهر بعین دوری ما نگر / که تا وقت از دل نگیری خبر
بر وصولی خانه دل آراسته / لیکن کار شاهی همه خواسته
ز عدل و کرم نام خود بر فراز / لیکن درشت با جود و احسان فراز
تعصب نباید ز نسل منون / بهنگام رحم است لیکن زبون
قدمگان را از کرمی نواز / ز غایت مینگین گی طرح ساز
بپرت گشت خاموش بر نطق رام / نگرداند سر از سخن صدق رام

[illegible] داری
[illegible] بمعنی نصیحت ۱۲
[illegible] بمعنی ناتوانی
[illegible] ای دوست یاد
[illegible] خانه دل [illegible] ۱۲
نسل منون مراد از اولاد
[illegible] بمعنی نقصان گفته
[illegible] ۱۲

ده بدل این سخن | که مامن رضا شد او ده بهرمن

رسیدن راجه جنک نزد رام پیاده و بیان کردن حال رفقای راون

همین بود در ذکر با هم بسی | که آمد بگوش این خبر از کسی
جنک شاه ترهت ذوی احتشام | ز بس شوق آید به نزدیک رام
خداوند زین خوش خبر گشت شاد | شده پیشوا شاه ترهت سواد
جنک دید کالی رام آید رجل | لچهمن و بهرت با شوق دل
فرو آمد از گرم جوشی ز فیل | شده پیاده با فیل کرده گسیل
قریب آمده دید صورت نوین | گرفته بسر شاد شد دل حزین
خداوند هم کرد بازو فراخ | ز نخلی تر و تازه چون سبز شاخ
رسیده از آنجا بجای مقام | بصحرا زده لشکری شه خیام
جنک پیر دانای روشن ضمیر | به روشن ضمیری چو بدر منیر
درون شکاعا پدات با خبر | چو ماهی منور شده جلوه گر
سخن راند مر ریوت متکبر تمام | ز راون که بودند [illegible] تمام
کرم خیل راون مفاسد شعار | منافق شد از ذات آمرزگار
ز ابلاس گفتار با خود گفته | بیا زندگی یا نگ جمد زنند
حکایت گفتاد سر یک ملام | جنک گفت در رو یک سوی خام
بغیر زندگی او دو چون وخسته را | نموده یاد و کار تا گفته را

که وا دست او را بهم قوم خویش — نه بازآمد از عهد و در [illegible] کرد
کجا چتری غیر کف زیردست — کجا دختری حور نسلی [illegible]
چو بشکست قوسی مهادیو رام — شده سخت گستاخ با پرسرام
بران گشت افزون خصومت ازو — که شد لنک پت پرک. ورت ازو
فرستاد یک زنگ نابکار — به سالوسیس گشت آدنتار
ز بیداد آن رام آمد ستوه — شده گوشه گیر اندرون غار کوه
برین ماجرا سخت شوریده حال — رسیدم بر اسان متوحش حال
بکن عزم همراه من بی هراس — ز انبائی مار اقوی شد اساس
نشد گرا وده زیر فرمان تو — رها یا جنک بر سه ارمان تو
خداوند به گفتگو شهریار — دلش را بنیکو ندادم قرار
بفرمان شه چون شوم کاربند — خلاف عهد باشد سخن ناپسند
بکارم چو شد رائی مادر درست — گمر خولس مستیم بران رائی نخست
قطاع الطریقان رهزن جواب — چو در کار رشته اند بر ظن صواب
پی سود خود علم پنهان کنند — خلل در رهی دین و ایمان کنند
ز افسون گری بست هر ظالمی پا — بباطل پرستی دل عالمی
برافزود در جاهلان نارشان — فراهم شده از کفر بسیارشان
بسر گشتن باده گو بیما — بیامیخت از بوالکلیان ریا
ز فعلی که با من کشی پیش تاخت — بهان کرده روزی خویش سلخت
پسندم رهی راستی راستان — کجی پیش ارم به بد داستان
بزبان کار را در شرر افگنم — عذر اوران را عذر بشنوم
ز نم تا ر در خاندان بد طریق — گهم سیاه رو کافران هیچ لیق

از لنک پت — بدرقم رسشن سفیه ریش تا بهلت
ابست گوشت گران فیل بند — کسان بازی شان نشد سودمند
پرسرام چون قتل مادر نمود — بجنون عالمی میل خاطر نمود
امان دادم او را بهنداوری — بجان آمدی ورنه در داوری
عدو بستو اخر شد اهرمن — ز تیرم گرفته تهنه در دهن
نهادم قدم بر سری سنگ سخت — ابلیا شد از فیض پا سبز بخت
جهانگیر بدخواه برگشته بود — برای بدی خوار و سرگشته بود
شکستیم چون قوس مهیشاه — شده کور باطن همه رو سیاه
رساندم بهر مغز تو اشتی — بیاد آتش آوردی دو اشتی
ز بیداد کهر دو که امریکه را — امان داد بخشیدم اندیکه را
بهاتم که بر داد مسکین پند — رها کرد خالیفه آن از گزند
بفریاد چپیل اندرون غار تنگ — امان دادم از دیو آبی بجنگ
کنون تا به پیمان عهدم چنین — اقامت به بیدا نمایم چنین
ز کس اشنائی ندارم شمار — بخود آشنائی برم روزگار
جهنک بر ترین رای زین افتراق — رسیده بمغزی سخن از وفاق
ولی بهرت نا نه بشبا کر پاک — ربوده خیالات او سهمناک

رخصت شدن راجه جنک معه بهرت از نزد رام و بیان کردن راجه جنک فان[illegible] بدی از بهرت که تجانه دادا در رفته سکونت

[illegible]

[illegible] بالاتفاق [illegible]

[illegible] ۱۲ [illegible]

[illegible] جامع شریف [illegible]

[illegible] زراوت [illegible]

[illegible] ۱۲ [illegible]

[illegible]

اختیار کرد

اختیار کرده بود

بروزی سیوم شاه عالیمقام | معه بهرت رخصت شد از نزد رام
بهرت گفت از خسروی نامدار | بجای پدر من توی ساز کار
ازینجا بسوی اوده عزم کن | بجالات من چند دل گرم کن
پس روز چندین به تربهت سواد | آزانجا رود شاه گیهان مراد
جنک گفت ای بهرت فرخنده خو | بگویم فسانه عجایب بتو
سخن هست زاهدی پاکباز | ازو دختری بود یک دلنواز
کسان قوم او رایگان خوار بود | به اضلال هر کس گرفتار بود
ز دخت و فنا پیکی زان خراب | نه حاصل نموده گهی رو صواب
بجز رفت زن و دختران سیم رنگ | متاعی فراهم نمودی بجنگ
ز طائی اگر کس رساندی پیام | از گنجها دخت کردی مدام
ز سر برده فروشی سر و کارشان | پریشان همه آل گلنارشان
بوقتیکه آن دخت زیبا جمیل | شده عرس با یک جوان عدیل
بزوجیت الفت چنان بر فزود | که ساعت بفرقت گوارا نبود
دل قوم زاهد شده پر الم | که بود بر گشته لایق ستم
بجائی شده کافران مجتمع | نخستین که رفت بهری مقلع
بنزد کار گرچون قطالت کنی | دگر کر و کاری ز رضا مت کسی
ز زاهد سخن ناپسندیده راند | که از تو نه باز احسن و کار ماند
برو خانه دخت آباد کن | بشو خیمه دانا و دل شاد کن
ترسید او شان زاهدی بیخوان | روان شد معه اهل سوی جوان

رحت چون پا نهاد ⁂ سوالیش همه رو به برباد داد

چو این عقدهٔ بسته راز ⁂ نکوده بهرت هیچ اسرار باز

ی تخته‌گر شه جها ندیده رفت ⁂ بجانب اوده بهرت سنجنده رفته

بوقتیکه وارد شده در وطن ⁂ برفته درون شهر بهرت از محن

خیالی جهانبانی از دل گذاشت ⁂ بکاری شهی ستروگهن را گماشت

بنا ساخته دیر بیرون شهر ⁂ پسندید در بندگی ساز بهر

نموده نه کاری شهی دلکشی ⁂ بیادی خدا بست جان از خوشی

چو آفتادگان جا نموده بخاک ⁂ کشیده ز شغلی جهان دست پاک

تمام شد

حصہ سوم راماین رام چرتر منشی

گوپی ناتھ کرت سبھاکر

[illegible]ن رام معه جانکی و لچهمن از چترکوت نزد اتری من و طلب کردن زن زاهد ستوکسوت جانکی از رام با کیفیت جنیت پسر راجه اندر

خداوند سر حلقهٔ زاهدان — خلاصه مطالب دل عارفان

(یعنی رام)
چو دید و بهرت رفت سوی وثاق — ز لچهمن شود اینچنان اتفاق

که جانب اوده بهرت رو تافته — ز عالم همه کس خبر یافته

نباشد کسی مضطرب با نیاز — ز اسرار سوهم کنند عزم باز

همان به گذاریم این جای را — بوادی دگر جا نهیم پای را

در آنجا نخیزید قیام استوار — بحکمت نهان باید انجام کار

پسندید لچهمن سخن دلپذیر — مصالح ستودند اخ درضمیر

نخستین رسیدند در معبدی — ملاقی شد از اتری زاهدی

(عبادتگاه)
زنش خوب رو شکل روشن دری — ز سیما بدش نور هم گوهری

بر بیدار شد ضیف شادی کنان — شده خانقاهش چو روشن چنان (یعنی جای عبادت)

(یعنی مهمان) (یعنی جانکی)
ستی را چو در طاعتی رام دید — ز همت خودش بهترین نام دید (نصیحت بطرف جانکی)

بعصمت بسا بود نامش بلند — نگردید از خود ستی را دو چند

همه شب ز شادی دل افروخته — که به جامه هر دو یک دوخته

شده گرم با یکدگر بزم هم — فرود آمد از عرش حوران به هم (یعنی بهشت)

دعا بود مقبول این شک صد | نه بر بالا فری اشد ملایک
طلب کرد آن ماه روشن سرشت | همه کسوت جانکی از بهشت
ازان حلّه پاک انتظام کرد | همه زیب تن ان گل اندام کرد
بروزی لب رودان نازنین | نشستی هم اهو کی در کمین
یکی زاغ بر دست ادجست کرد | نواخت یکی تا زکش خسته کرد
چو رام این خطا دید بر هم زاغ | زده شاخ آهو بران چشم زاغ
کرد طبقهٔ چشم یک آن عدول | دریده شد از کورچشمی ملول
هما نوقت از هیئت زاغ سیاه | بتشکیل اصلی شد و عذرخواه
خبر داد از نام و ماداگی خویش | نموده بیان راز افشای خویش
جنینم سپهر یاری بهشت | بروحانیان پاک دارم سرشت
نگهبان بدم پیرن در ارم | کرد و بود خولی تنگ‌تر ارم
نمودم نه دیدار تسکین خویش | یکی جان نوازی با یمن خویش
بزاریش مقبول طاعت شده | سزا کورچشمی کفایت شده

قیام کردن رام و لچهمن و جانکی نزد آتری و پاک کردن صحرا از مسکن دیوان و رسیدن در خوشا از گفته اگستمن

ز الفت زن اتری پیر مرد | خداوند تا چند آرام کرد
زمین دشت از دیوزادان خوار | تهی ساخته اندران روزگار
دو فرسنگ از جای آرامگاه | پی صید در دشت پیمود راه

یکی دیر آمد نظر
بعالم فضا دیده حوران بیشتر
نگاهش چو افتاد بر شکل رام
شنیدن تر سید آمد و گفت راز
سری دوش حوران با دستگاه
فدا و ندلدید در کوه و دشت
چو بشنید رام این سخن از عباد
رسید و بجای دگر زان مقام
یکی بود سر پهنک در ویش مست
شده شوق دیدار آن هوشمند
مقامش درون جبل سرنای بود
نهاده در ان دشت سرگاه گام
فتاده بیارا که معبد گرفت
نظر کرد چون رام را مرشدش
بپرسید رام این سخن از الست
بپاسخ چنان گفت مرتاض پیر
بو فیشک کوهی گران نهد و میر
برافراشته جسم خود بر دو کوه
چو ... را بارنی آمد میان
نگهبانی ... دشتی بند شد
... نیز دیکمن مشتر مه

بسا دید زاهد فرشته سیر
جوانی در وجلوه گر بر سریر
به تشویش از جای کرده خرام
که دانست ای رام گیتی نواز
سری بی روان بود آمده براه
با فسردگی ساخته باز گشته
گفتار روشن دلش کرد شاد
نظر کرد بر عابدان نیکنام
شنیده از و داستان الست
که در زاهدان بود اختر بلند
چو منو طرب خیزران جای بود
مریدش شو تکیه آمده پیش رام
بنزدیک مرشد همه رام رفت
برآمد همه آرزوی دلش
ایستادی مرا ز آسمان جای پست
زالفت شدم مهر ارام گستر
شده حرف زن اوج خود تا به سیر
یکی جسم آمد ز علوی ستوه
شده مهر غا بنز نگر دشت جهان
ز تشویش عالم پراگنده شد
شود ... تا ... خود سری

[illegible]

مرا هست من از ازل بند کوه | روان گشتم از جائی خود با[…]
چو دیده مرا بند کاید ز جائی | نهان از کمر سر نهاده بپائی
گذشتم ز پشتش زبان داد باز | بترا میتن نگردم بسمت سر فراز
بپا چندی مهد خود ای دستیم | تغیر بیا استوا جا گرفتیم قدیم
اگست عابدی واقف اسرار رام | خبر داشتی نیک ز اوتار رام
سخن گفت از رای روشن صواب | ز حالات بیداد دیوان خراب
که صحرا قریب است دندک حذر | ز املاک کبر ولپه دیوی شریر
در و شهر ناسک ترامبک نام | بود دست ویران دیوان ظلام
مقامست از پنچبوت مشتهر | در آن سرزمین متصل آن شهر
بمانند، درو عابدان دلفروز | شده طعمه شیر غولی تیره روز
شبی لنکه راون فلک کش […] | همه دیو از جان فرمانبرش
من از چاره جوئی درین چند گاه | بسر کرد تا این زمان سال و ماه
درین کار تدبیر باید بلند | رهائی شود عابدان از گزند
برین گفتگو رام شد زان سپس | نمودند به مدعا خود قیاس
ستوده سخن نیک زاهد اگست | تبرکش زده بهر تسکین دست
روان شد سوی پنچبوت شادمان | سه لچهمن و عشق آرام جان

حکایت برهمن شوکاچی به معجزه ذات رام

یکی برهمن خرد پرور ازین | سخن گفته روشن زبید اوران
برهمن که رغبت کند به زن | شنا زن شود کار جید شمع

چنین هرزه گرد ... گریزند از سازاو نیکمردن
ش ... نمازند از عابدان ... که رفت از اصل خویش آن بدنشان
سخن هست از برهمن دور پیش ... بشیوه کاهی داشتی جای خویش
دلش را ز چاک تنکاری شده ... پی بد دهقان شعاری شده
یکی شوخ نرگاو در خانه داشت ... بروجان و دل خویش دیوانه داشت
صلح کرد با چند دهقان پیر ... که باید [illegible] گرد گاوی شریر
رسن بست در گردن و پای او ... بجای ربودند از جای او
زده بر زمین پا درازش نمود ... بکوبیدن [illegible] ریش نمود
ضرب خایسک چون توانا فتاد ... بصدمات او گاو جان خویش داد
ز قید عنصری مرغ جانش پرید ... بسیه کار ناید ملامت خبر [illegible]
فتاده عذابش چنان بر سرش ... همه تن شده قیرگون پیکرش
عزیزان آن مرد بیدادگر ... آزان شهر کردند او را بدر
بخواری و نکبت پریشان حواس ... رسیده به تا سک گرفتار یاس
برفت اندرون شهر آن تیره فام ... گرفته لباس درشتی قیام
بدل و غده چشم نم جان بلب ... نمی دید درمان و خیلی تعب
لباخ آن شجر سخت یک فاخته ... ز آرام بیجا [illegible] ساخته
سخن گفت ماده ز نر آنچنان ... رسید از کجا دو ولا این جوان
بلبر زبد نر گفت زان بیخبر ... چگویم ز تو حال این نوحه گر
برهمن همان انکه قانع شود ... نخواهان کسب خلق صالح شود
نگردد ز کردار آبایی خویش ... بجای بزرگان نهد پای خویش
چو این ناسزا بدگهر تند رای ... فتاد از جهل در هوس [illegible]

بخواهش زراعت زرایان گشت ها ها — رسید او این گاو از جا غضب کرد
شده زمین گتای نقش تیره رنگ ها — به تهیدستیش کس نیاورد درد

رسید بست اینجا زخواری تمام ها ها — با فعال خود گریه سازد مدام
دگر بار پرسید ماده زنر ها ها — چنان دور گردد گناهش ز سر
جوابش چنان داد نر ماده را ها ها — که تدبیر نیکست در ماده را
مقیمست در پنچوت ذات پاک — شده سبز اشجار خشک از سناک
پی غسل آن ذات حق سایه زیر — شد از آب کوثر زمین انجمن
شنیدم یکی حوض پر است آب — گند گاو کشش را کند السلاب
رسید این حکایت بگوش آن حقیر — سحرگاه آمد بران آبگیر
نموده غسل اندران آب پاک — چو گل سرخ جسمال شد تابناک

آمدن سوپنکها همشیره راون نزد رام باراده فاسد و بد دل شدن از جانکی و بریدن لچهمن بینی و گوش آن فاجره

خداوند در پنچوت خان ساخته — شبهه زیرک درختان شناخت
جنابی هواخواه طاهر یکی — لچهمن تا هنرد بیرزابان هرکی
نکردی بخدمت گهی کاهلی تا ها — زنجیر فی بافتی جا
همه روز تا شب ز شب تا سحر — نگهبان ماندی به هر یک گذر
بروزی سحرگاه لچهمن و رام — همه ملک خوب و سیم تمام
برون پنچوت زیر سایه شجر — ...

... یکی زن قریب — شود تا ز ذات المقدس حبیب
... گفت از رام چون نگار — ندارد دگر مادری روزگار
بقوم و نسب بهترین استخوان — ز اولاد بر بهابت نوجوان‌ها
پدر لیستورا تام جدم پوست — برادر وفا گوش من ده بدست
ز شاهان جهان نام دارد بلند — بدرگاهش انجم فلک زیر بند
بزرگانم از دست بالای خویش — بر قطره‌ای ندارند همتای خویش
نگوید جهان عیب نکهیا نام من — ز دیدار تو رفت آرام من
تمنای اگر صحبتم را قبول — نباشم ز فرمان تو گاه عدول
بگفتار شیاد آلوده ذاب — ندادا از زبان رام او را جواب
شده زین حقیقت فسونگر بدرد — گمان بد سوی رشک گلنار کرد
که تا هستی جانکی گلعذار — نه حاصل شود مدعا جان زار
تخیل خورم چرب آخور را — دهم بر مطالب سپیش زور را
اگر عیب سنزم آن گلبدن — چه حلوای بید و شده چرب و تن
پذیرا دل رام بیعقلش شوم — همه وقت از جهان عزیزش شوم
ز جادو بصورت بلای مهیب — شده زان حلاوت بماندم قریب
پی خوردنش برگشاده دهان — کند تا ز هستی وجودش نهان
نظر کرد چون تندی کار او — زد و مشت لچهمن بر رخسار او
برید از غضب بینی و گوش را — سزا فعل داد آن جفا کوش را
خجالت زده سر دره کهر رفت — بدین حال شد شوهرش شگفت
معه جیش از بازوی استوار — بتنبه کار آمد پی کار زار
چنان آمد آتش زنان با غریو — که هر سو فتاد هیبت از کینه دیو

ز خاک گذر زرد گوسان حسود | شده گرد بر چهره جانشت گرد
جگر خون و بن آتش انگیز شان | ز گرمی چو صرصر قدم تیز شان
رسیدند بر جوش یکبارگی | ز تشنه لبی بهر خونخوارگی
خداوند آن رشک شمشاد را | خبر بری شهر پنچوت داد جا
نگهبانیش با برادر سپرد | مقابل عدو پای خود را فشرد
به تیر اولین دیو گمره که گشت | که هر دیو را بود زد گرم پشت
سپس تیر چندین زده بر سپاه | بپیچید سر دیوزادان ز راه
چو سالارشان گشت خاک و خون | همه لشکر از جنگ شد سرنگون
کسی را نگر دید یارای جنگ | گشاده شدان وادری گاه تنگ
ز پیکان دلدوز خوناب ریز | فتاده بهر سو گمر بیرا گریز
ز ین دیو لبهای حسرت گزید | پریشان ز میدان هیجا رسید
خداوند با کامرانی تمام | درون پنچوت آمده شادکام
نخستین صور پاک آن دلربای | تماشا نموده تشا مذه یکجای
ز سیم پشت خود این سفارش نمود | بدل چنگی پاسداریش نمود
تن خاص از واسطه نوبهار | بتمکین فرستاد در شکبار

داد خواه شدن سوپ نکها از راون برادر خود و آمدن او معه ماریچ در پنچوت و کشته شدن ماریچ در شکل آهو از دست رام و رفتن لچهمن از نزد جانکی بامداد رام

[illegible] کشته زبان — فرو گشت آتش ستم بد نشان

[illegible] خسته و خوار از غم تباه — بدرگاه راون شده داد خواه

نگهبان درگاه شه نامور — نمودند هرگاه سویش نظر

ندانست کان خواهری شاه است — بی بینی و گوش جایگاه است

درایند لش دید اواره گون — نمودند از درب شاهی برون

جگر باخته چون ندیده علاج — روز با نمایان ساخته التجاج

ز ولعان با واز او تاختند — بهر آن ابر رخ خنده ها ساختند

خبر باجبر اتا براون رسید — طلب کرد بر حالتش لب گزید

با و خواهرش گفت ای شهریار — چرا خواب غفلت نمود اختیار

بوادی ڈنڈک دو کس نوجوان — قرار دمی با بهر سو شکار افگنان

یکی بینی و گوش مارا برید — یکی شوهرم را نموده شهید

آزان هر دو لچهمن دلاور جوان — پریشان نمود حال این ناتوان

مهاراج کهر و دکهه از دست رام — شده قتل با نامرادی تمام

بلایت سپه آن دلاور بجنگ — گریزان شده چون گوزن از نهنگ

ز پولادی پیکان سهم یک جوان — همه عاجز از جنگ شد پهلوان

بیک تن چنان طاقت کارزار — زیک تیر زد جگر صد هزار

عروسی چه پیری یکی در بهشت — ز مهتاب روشن همه پیکر سرشت

منور رخش مثل خندان سحر — خوشست بر تیره بختان سحر

شنیده بان بیکون لامکان — چنین حور مرغوب دل رهگذران

جهان تا لبی بخت بیدار است — پری زاد چون سر او آراست

شهنشاه را با تو لی یکهزار — لشمار و یکی همسری آن نگار

خوش بود شه دارث تخت و تاج
رسید این حکایت چو در گوش شاه
نظاره کنان صورت خواهرش
ز لوعت جگر شاه برگشته بخت
جگر کرد از سوز عشقش کباب
صبا سیر مرکب بگردون گرفت
لب بحر ماریچ آمد حضور
مجترض شده دیو ناکام را
سپهر بیت بو سرانه دارد مقام
برادر هر او وقت بیکار گشت
همه لشکرش داغ بر دل کشان
بشو با من یک لحظه را چاره ساز
طریقی بحالش پذیرم از و
چو ماریچ این گفتگویش شنید
چنان گفت ای شاه لشکر شکن
مرا تاب کوه اندرین کارگاه
با یام طفلی که بود آن حقیر
ز نیک تیر شفاک سر گرم بزور
کنون در شبانش گهی جنگ او
آزان والی ملک تاب و توان
که بر دا عیه زهر آن شیر مست

بگیرد از و آن پری رخ کرد
نمود حالتش عشق سیتا
برافگند برقع حیا بر سرش
نیارست اسالیشی تاج و تخت
نه در دل صبوری نه در سینه تاب
عنان داده ره ملک گردون گرفت
شد هم نفس کرد یاد عبور
بیا تا کنم تلخ جان رام را
کند عیش با جانکی سیم فام
یکی هم به باو شده گرم گشت
گسر بیران شد از هیبت یک جوان
برایم از و گر کنم تیر کتاز
بتی ماه پیکر بگیرم از و
بحالت صرع پیش راون پلید
سپهر اندرین کار از من سخن
برآید ز سر پنجگی رام گاه
نمود یاوری لیسوا منتر پیر
فتادم بالسوهی دریای شور
حسابی ندانم ز سر جنگ او
نه همت شود همد و لاور جوان
نماشید تندی به نیروی دست

رها کن هر از این نوع بیاگری
بجو شیر چون شیر غران ز ریگ
نه چیدا از رای او سر زبانک
که تم پیش او شکل آهو نهیب
پی صید من او شود تیز گام
نمایم طلسمی دگر اندر آن
نگهبان او لیکن از آن گین
رها کی من و تو زین کار سست
خصومت بسی با نفس خویش ساخت
زبان را بچاره نگری کرد باز
اگر امید دل جانکی صاف کیش
بکن صید این آهوی زرنگار
خداوند بر صید او دل نهاد
روان شد پی صید چون شیر مست
سر تا من نگر هم نجنبید زجای
که رام آید از پس پی صید من
بگفته با تک داده نسیم
کجا هست ای لیکن مهربان
برفت گشته آن دیو ساحر لعین را
شکسته سحرش اصل مکیدش
خبر دار از راز گسسته عزیز

[illegible]

درانجا به بانگش بتی گلبدن | زلچهمن بیان سخنهای نغز کرد
برونتر زد آخر این چه فریاد کرد | پی دفع مشکل ترا یاد کرد
جواب سخن داد لچهمن باو | پریشان مکن خاطر ای نیکخو
کسی دیو فریاد کرده زریب | صدا هست این بازی پر فریب
مگر دو کهی رام درمانده کس | نخواهد پی خویش امداد کس
خلاف عقل زینجا ستابم چسان | ز فرمان اخ پیر بتابم چسان
روم من نه اصلا ازین دیک تو | کدام است دیگر ممالیک تو
درین بادیه دیو پر سر عناد | نمایند هر گونه پر با فسادها
گذارم نه تنها ترا در بلا | که ناگه به آفت شوی مبتلا
زگفتار لچهمن دل نازنین | بفرقت شده رام اندوهگین
چنان گفت ای سنگدل بی مهر | خورم چون نه بر بیوفائی تو زهر
ترا غم چه از مشکل رام است | که از مادری غیر خودکام است
مرا زنده بی رام ماندن حرام | بمیرم نرفتی اگر نزد رام
همین روز را بود همراه او | چرا غافل از حال جانکاه او
گذر زین تصور که من خوگره | سپس رام بندم بتو شو همره
چو دید آنچنان تیز آتش عتاب | درافتاد لچهمن زحیرت به آب
شد از چاره سازی بدل ناگزیر | ز افسوس گردید فرمان پذیر
مگر کرد در دل خیال آنچنان | که تدبیر باید نمودن نهان
بگردش نموده حصار از خط تنگ | نباشد برون تا ازان جای تنگ
شهادت زمین آسمان برگرفت | پریشان بصحرا بسوی رام رفت

آمدن راون از کمینگاه بصورت [illegible]

اخ بالفتح بمعنی برادر کلان
ریب بمعنی مکر
بادیه بمعنی بیابان
حصار بمعنی [illegible]
[illegible]

رسیدن جانکی و بردن در لنکا پس از خونریزی کرگس که جتای نام داشت

جدا گشت لچهمن آزان ماهرو | زجای نهان راون اندر دو
گرفت از سری خویش دهیم زر | بپوشید کسوت گدائی بسر
به نیرنگ سازی چنان کرد رای | ز محتاج صورت رسیده بجای
بران شکل دریوزگی حیله ساز | نه بکشاد بر جانکی هیچ راز
به اطلاق او افتخارش نمود | ستایش کرد به احسان وجود
ز توقیر جاداد بر ساره | ثمر پیش کرد از درون دایره
چنان گفت صورتگری حیله ساز | که برخیز همچون ملکن دست باز
برون دایره ما حضر را بده | دعاگو جبیشه روم درکده
ز گفتار وهم لابگین پر فریب | شده آن پری ساده دل ناشکیب
برون آمد از دایره بی هراس | هر بیانه بنهاد بر پای راس
ثمر پیشکش ساخته از قریب | بزیارت تشکل ستوده نصیب
بپرسید راون که ای سیم تن | گذاری به بیدا چرا در محن
کجا میروی آمدی از کجا | نشان ده مرا نیز از قوم وجا
بیان ساخته حال خود آن صنم | که دختر جنک شاه تیرت منم
نرو والی اوده هست نسبت مرا | پسر شاه جسرت شفیق الورا
به نقایه زفرمان پدر شوهرم | نهاد دست از پای صرزی قدم
یکن بهرساعت در اینجا مقام | ز دیدار تو خوش شود ذات رام
درین دشت امروز مهمان منست | بخور این ثمر تحفه خوان منست

[illegible]

چو بگرفت آن میوه دست او
به ساوسی از گفتگو عشق خویش
بگفته که ده وادی ترسناک
چنان حسن دل کش چو پایگان
بکن عیش با جمشیم اختیار
همه روز و شب با تو ای سیمبر
خیالات رام از دل خود گذار
بپاسخ سخن دیو با من نزاد
شدم تیر ابل دل با خدا
رسد رام با یهمنی تند شیر
زبیر گنگی و دشمنی جان مشو
کنون گفتی بنت ای بد سگال
کجا خیز ات بافته سگ ملام
تعفن لب ساده چون تازنین
بیان داستان گفت و شان کرد
جوابش چه چهره و ادا اینچنان
اگر بود چون دلاور جوان
چه دانی لطف رسولی ذخت خویش
کسانیکه از در بازی کنند
لنی ره نبرد مثل دزدان راه
برین فعل بد بین سازی سخن

گذر باز رفتن غوی شعار شد گرد
شهادت ادا اگر دستبر فسق خویش
چه اگر دل صورت الوده خاک
بکاری نیستان کنی رایگان
نشانم با ورنگ گوهر نگار
نمایم بردو و صراحی لب
چه داند قدر گلرخان خود سوار
بگفت آن صنم کیستی بد نهاد
شدم بی عذر سر نهادم بپا
کند سر جدا از منت آن دلیر
باندازه قدر خود راه رو
همه بد دار هی نمای دغل
که با شیر باده کشد بد کلام
خبر داد از نام خود آن لعین
ز تند بر لاف اعلان کرد
مزن لاف مردی بپیش زنان
کجا بود در جنگ تاب و توان
زنامی خطائی مکن بخت خویش
نه چون رهزنان فتنه سازی کنند
شود چون ره زین عذابی گناه
که بیهوده افسید از دهن

صورت چنان فعل تو
... مقصد هیچ صورت مباد
بجنس عدوی ناسزا ید نگاه
بگفت از صنم شاه تربت مرا
بجلدوی آن دخترش یافتم
گرفت از کف دست ساعد صنم
ز بس بیکسی پرواز جای او
بسا داد از سرکشی رنج را
گستان سوی سر تا گردون رود
پرواز تیز آمده نزد دیو
طپانچه زده بال و پر بر خشش
گرانمایه جامه تنش را درید
بگردون زده چنگال شسته تاک
تنش را ز منقار پولاد گون
بلا خیز چنگل توانا و چست
بجان سوزش جان و دل ذکا
مخاطب شده سوی بیدادی
توای تیز معتقد نام خویش
ز آتش چرا بهر [illegible]
مرا دیده در حال [illegible]
فرشته بسو [illegible] کرد [illegible]

نیابد کسی بهتری نسل تو
چو باشد نگردد بری از فساد
دگرگون ز فطرت برآورد راه
رساند باج از خلافت جدا
بیخ از کینه خواهش برتافتم
ز پیدا چنین نموده ستم
نه کار آمده هیچ عضو نمایان او
نیارد پرواز [illegible]
جدائی تعقب نموده سوی
مقابل شده بر جدل از قرار
نیارات وسنار پرواز سرش
دراو پنجه زد کاشس بید
درافتاد بیرق آرایه بخاک
نموده بطرف چشمه [illegible]
ز پیکار باد و عضوی [illegible]
گهر اشک از چشم کرده نثار
به بین شوخ دل گرمی [illegible]
فراموش چون کرد [illegible]
گذشت از دین [illegible]
شده سرگران بر ستمگار [illegible]
تو چون آمده [illegible]

[illegible]

رسانْ و واز جا که او روی — ز طاعت چرا سر [illegible] کرد
تلافی خطای جفاکیش کن — ز پوزش نکو عافیت خویش کن
نشد دیو زین پند عبرت پذیر — گشاده بپاسخ زبان حرف گیر
زده بر نسر زخم شمشیر تیز — نمود از غضب بازوانش ستیز
چو افتاد بر خاک کرگس ز کار — نمانده درو طاقتی کارزار
ستمگار از جنگ افشاند دست — ز گردون گل اندام را سخت بست
گرفته عنان تا بزان دشت راه — شده صورت مفرح بت رشک ماه
همی رفت با دیو سرکش ستوه — نظر آمده چند میمون بکوه
گذشت از قمر سیش چو آن نازنین — فگنده ز گردون مسرت نشین
نمود ار گرو حالتی خویش را — نشان داد بهر او لبیش را
دل راون از خون شد بیقرار — نه آید چو کرگس بلا کار را زار
همانوقت زان کوه و زبوم و دشت — چو صرصر بان سوی دریا گذشت
به لنکا درون باغ اشوک بن — منقش مکان بود بهر چمن
همانجا مسکن آن سرو بستان نمود — زن چند بروی نگهبان نمود
ز تالیف تا فکر زایل کنند — دلش را سوی دیو مایل کنند

واپس آمدن رام بعد صید آهو و نیافتن جانکی را در پنچوت و معذرت نمودن لچمن شاه پرستان از دست خود هنگام تلاش جانکی -

هدف کرد چون رام آهو به صید — شکست آن سحر دیو آلوده کید

... ندران صیدگاه
... منزل از بادیه[1] پا نهاد
ز حیرت بهم پرسیدزان تیز پای
غم آلوده لچهمن سخن خویش گفت
سراسیمه در جستجو آمدند
همه سمت در جستجویش شتافت
ز طوفان اندوه خون جگر
خیالات جانسوز تاراج گنج
نمودند هر دو برادر بهم
روان هر زمین کوه بالا و زیر
رسیدند ناگاه آشفته ناک
ز قطرات خون دل شده دردمند
قدم چندزان پیش فتاد از تعب[2]
خداوند سوی گرفتار غم
جتائی ز دید از رام و لچهمن
همانوقت از قدرت کردگار
خداوند اداد بانگ بلند
بنورست از جان رمق[3] در تنم
بر آوازا و رام نزدیک رفت
بپرسید ای مرغ شوریده حال
جتائی سخن از آغاز گفت

نظر آمده مرگ و بودی سیاه
نظر رام بر روی لچهمن فتاد
بفرمان من چون نمانده بجای
دل رام اندیشه کرده نهفت
ز گل جای گلبن تهی یافتند
بجز یاس جای سراغش نیافت
بهر گام بارید از چشم
بدل بست گلدسته داغ رنج
ز شوریده حالی تجسس صنم
تاسف بدل طعمه دیو شیر
بجاییکه بودی نشان خون بخاک
که خورده کدامی بهایم درند
فتاده بهر کس نظر پر غضب
گمان کرد خونریزی آن صنم
طلب کرد از حق زبان سخن
زبانش شده پر سخن کامگار
که ای رام از من مشو دردمند
بیا تا بگویم حقیقت ستم
بران خسته حالیش کرده شگفت
فتادست چو پرزین خسته بال
همه حال راون فسون ساز گفت

بیان داستان کرد پیکار خویش
ز رحمت که سیتا کشیده آزده
چو نوبت رسیده سخن پیمبر
بهر کس خداوند افسوس کرد
قدم چند زانجا دگر آمده
آزان پیش چون ... آغاز کرد
نزدیک ان نقش پای سترگ
قدر پیش نشان پای دلدار دید
ز الفت شده جانکی جان گداز
نظر آمده صورت دیو مست
نگاهش برام و لچهمن بر فتاد
خداوند پرستندی او نخست
بکشتش گرامی اهرمن کینه داد
نگشتم برابر تو آتش ... روز
ز کار بد ای تلخ اندیشه کن
بپاسخ چنان گفت جونیده کین
که نداشتی شیر با گوسفند
خبردار شو فکر دیگر بکن
چه حاصل ازین ذکر بی سود خام
خداوند چون دید دشمن ز ریج
برادر کهین را گرفته به پشت

سخن راند خون ... کرد
ستم سخت بر جان ...
آتش برون شد ز سوز جگر
تنش با آتش سپرده نبرد
درون غار بی‌برق نظر آمده
بسم ستوران نگه بار کرد
دلالت نموده به بوی بزرگ
گل نامرادی بنجا طمع دمید
روان گشت از درد دل سرفراز
چو کوهی که بر سر بود کوه پست
روان آمد از جوش چون گردباد
زند می رهی سوی از رحم خست
مکن بند بی سود ره بیگناه
تو چون آمدی سوی من خام سوز
بیا گرم دل راستی پیشه کن
محالست رفتن ز دستم چنین
ز فاقه دهید جان خود را گزند
ز خواهش رهائی تهی سر بکن
به لحظه نهم در دهن شاد کام
بگرد و سوی راستی راه سنج
رها کرد تیر از کمان درشت

... بگرفت تیز ⁂ تن دیو شد خسته و خون ریز

...ن چو آب شد دردناک ⁂ فتاده چو نخلی تناور بخاک

...ها بر سرش آمد ره نورد ⁂ ز سوز من طلبگار شد آب سرد

...ند او ند از غار آورد آب ⁂ بنوشاندن تشنه لب را شتاب

دمی صرف عفریت دندان بکام ⁂ چنان گفت میدانیم ای نیکنام

قوی رام با چندین کاردان ⁂ درین دامن کوه عاهت کشان

دل خویش را رنج بصرش سپرد ⁂ که راه ون بگردون ازین راه برد

چو من دل بسختی رسانده ترا ⁂ بدانستگی رنج داده ترا

نام دیو ای رام فرخ نهاد ⁂ منم جنس جنات عالی نژاد

همه پری پرستان بفرمان نشست ⁂ همه ملک آن زیر احسان هست

بروزی سر تخت بادی صبا ⁂ نمودیم گلگشت عالم فضا

پسر دیدم یک عابدی حق پرست ⁂ شدم بر رخ آن دل از شوق مست

فرو تخت آوردم از آسمان ⁂ شدم صورت آدمی نوجوان

بنرمی آزان ماهرو ساز کرد ⁂ دری خورمی با ضحک باز کرد

چو عابد ازین راز آگاه گشت ⁂ ترشرو ز من ارز و خواه گشت

بدعایش مسخ صورتم شد چنان ⁂ بسر کردم اوقات تا این زمان

تو وارستی مارا ز حالت پریش ⁂ تنم را بده آتش از دست خویش

که ساز هم خلع تا ز حشمال سست ⁂ دهم آنفرمان با توراتی درست

ببین گفتگو را هم دل خویش داشت ⁂ با آتش تن دیو تا پاک سوخت

پیرزاد در حالتی خویش گشت ⁂ ز اصلی صور پاک خود پیش گشت

چنان گفت ای رام صاحب خبر ⁂ بشارت مرا شد ز عالم امر

اگر با شهی دادودین ذات رام — کمر بر کشی بست [illegible] کرد
خداوند عالم ز بازوی زور — برآورد و مار اژدها را [illegible]

سری کوه مونک شهی بوزنان — لسا فوج میمون با و همعنان
تام زاید
بران کوه شادان بدو پاشتاب — رسنگر او پسازش بکن با صواب
همان شاه میمون شود یار تو — برآید ز تدبیر او کار تو
اگر دیوزادان بدعوی گزاف — نموده ز انسان روی مصاف
ز بهتانه مستی سرش روفتن — چو آهن باهن توان کوفتن
خداوند چون این حکایت شنید — بدل فال فیروزی خویش دید
سوی تختگه میوان رخت بست — بتاراج دشمن کمر سخت بست

تمام شد

همان بیعنی [illegible] بوزنان [illegible] سه پاره ونام [illegible] کرداف با کمر [illegible] مرد [illegible] عادل [illegible] بعنی [illegible] بوزه [illegible] کردن [illegible] بامفتح [illegible] دوفتن بعنی کوفتن ۱۲

حصہ چہارم رامائن رام چرتر

منشی گوپی ناتھہ سہائی کرت

رفتن رام معه لچهمن بر کوه تیز دهونک ... کرد مهمان ماندن تا چند بخانه رکهیشر مسطور و ملاقات نمودن از سگریو شاه هیموان بواسطه هنومان پیشراه

گذارنده این حدیث کهن / گشاید بدینگونه رازی سخن

ز پیشینیان بود مونک زهاد / بستنگری نیک سیرت عباد

بخلوت همه وقت دل شاد داشت / ز سهوری زن خانه آباد داشت

سر کوه ریاضت نمودی مدام / ز نامش شده آن کوه مشهور عام

زنش بود در نیکنامی شهیر / بخوبان جهان کش نبودش نظیر

ز روشن دلی گنج انوار بود / باسرار هر دل خبردار بود

بسا خشک شد زاهد توصیف آن / روایت دگرگون نموده بیان

که آن زن کشاورزاد قوم بهیل / ز خدمتگری ساده‌ها شد جمیل

تصاریف حالش درین گفتگو / ز اقوال شد نیکنامان دو رو

گوشایین و بیراگیان ساده‌هشت / شده معتقد طرز بدعت سرشت

شب و روز در جوق آوارگان / بزوهش سخن رایگان خوارگان

که تا از معاشر خلقت جهول / تبه پوش مانند مردم عدول

کجا دعوی محویت ذات پاک / کجا در هوس نفس شوریده ناک

کجا ذات ساده بری از خلش / برآید کجا از زبان خدمتش

نمایش گران همچو گوهر سخن / زده قفل بر گنج دفتر کهن

پی پرورش نفس بد قوم خویش / برافزود در جاهلان تاربیش

بالفتح مخفف زهاد
یعنی زاهدان ... سهوری نام
... یعنی مشهور شد
... یعنی زاهد
از حقیقت ...
... یعنی
... یعنی

...امی نخست | بنزدیک اهل خرد شد درست

...صاحب سخن حق شناس | که بودند سر تا حق ببر قیاس

چنان صاف دل را که پژوهنده کرد | چراغ سخن را فروزنده کرد

که چون رام از جن نامی کنید یاد | سخن نیک فیروز سی خود شنید

رسیدند نزدیک مونس عباد | بدیدار سر تا حق گشتند شاد

ز نقش تمام سوی پیشند شد | ز لطف و مدارا سر افگنده شد

بهین میوه باغ شیرین کنار | که آمد بخوردن بسیار خوشگوار

ز اندیشه تلخی نخست از زبان | گرفته بشیرینیش امتحان

زبس گرمجوشی بیاورد پیش | چیز داد از ذائقه خورد خویش

خداوند بر انتها جاه او | دل خویش کرده وطن گاه او

خورش کرد آن جا نگینش بشوق | گرفت آن هدایه بصد ذوق فوق

برینگونه چندی اقامت نمود | همی جا نگی رو قیامت نمود

زن اهل دل با خبر راز درد | اثر کرد چون روی خورشید زرد

چنان گفت با رام صاحب جهان | چرا میخوری رنج در دل نهان

ورا اینجا لب سود هر صبح شان | فترا هم شود چون میمون مدام

دل شان سوی خویش مایل مکن | [illegible] زایل مکن

بانهای است سالار شان | ازو یکدل است بسیار شان

نگویند ساگر تو تا م آن دلیر | به پرخاش دل گرم مانند شیر

پیدا بر دشمن اگر خست تو | نگاه [illegible] فتح در دست تو

بهین گفتگو رام سیران شده | که رازش بروچون نمایان شده

نگه بود [illegible] موافق ضمیر | سوی [illegible] گشته خواهش پذیر

سحرگاه آمد بدریاهی آب
تتی چند میمون لبی آب دید
نشان جست سگریوزان یکان
چو میمون زتامش خبر یافتند
زسگریو گفتند کای شهریار
نظر آمده باکمان وخدنگ
زسر تا قدم صورتی کینه خواه
مبادا در تو بدخواه بال
یقین شد بدل شاه سگریو را
فتاده باندازهٔ نیک و بد
وزیرش هنومان حاضر شده
سخن گفت دستور باشد و یار
بده حکم تا رانگیرم نخست
بدین رائی سگریو شد کاربند
جهاندیده دستور از حکم شاه
چو آمد قریب آن فرستاده
سخن بردعا اول آغاز کرد
بپرسید از نام وجای مقام
خداوند از لطف بنشاند پیش
سخن کرد ماریچ از سر بگفت
شنید این همه داستان [illegible]

که جوید نشان [illegible] کرد
بچاره گری رام [illegible]
که یابد خبر تا زشاهی جوان
سوی شاه خود زود بشتافتند
دو گردی دلاور لبی رود یار
بظاهر ترس اند خواهان جنگ
بپرسید از من نشان جای شاه
رسانید بر گردنت این وبال
که کرده عیان بال این ریو را
طلب کرد دستور صاحب خرد
بفرموده شاه ماهر شده
مشو از نخستین چنان دلفگار
درو غیست این فکر تو یا درست
پسندیده گفتار آمد پسند
رسانید خود را بدان آبگاه
بتوصیف شد رام آماده
سرافگنده با صدق دل ناز کرد
سپس خواهش عزم جست از کلام
خبر داد از مسکن و نام خویش
جفا پیشگی [illegible] بگفت
شده بر گمان شاه و در دل قصه

[illegible]

...ت بر دل نهاد ‌ ‌ ز آتش با خلاق سوگند داد
...رام و پیمن اتفاق ‌ ‌ نیارند روگاه سوی نفاق
...داوند بر گفتگو آن عقیل ‌ ‌ پذیرفت سخن مصالح جمیل
شود عهد بر دوستی استوار ‌ ‌ ز سوگند شد پختگی در شمار
دل رام و ستور چون صاف دید ‌ ‌ ز نیکی پر از گنج انعطاف دید
ربود از لب اب همراه خویش ‌ ‌ کنانید اخلاص با شاه خویش
شده گرم تا دیر یک انجمن ‌ ‌ بپیدند کار هر سو بر آمد سخن
دران گفتگو ان شهی میهوان ‌ ‌ نمود از زبان این حکایت بیان
که ای رام روزی زن شیمبر ‌ ‌ خیالت ده خوبرویان عنصر
بصورت گرفتارگان زین سواد ‌ ‌ که کرد با اهرمن بد نهاد
مرا دید چون یار رفیقان چند ‌ ‌ برافگند شاه جامه پرند
طلب کرد بنمود آن رام را ‌ ‌ صداقت سخن داد ناکام را
چو آمد نظر جامه گلعذار ‌ ‌ دل رام گردید پس بیقرار
همه داستان سوزش غم نهفت ‌ ‌ ازان شاه غمخوار از سر بگفت
شهی میهوان بر حقیقت صنم ‌ ‌ جوابش چنان داد با چشم نم
مرا هم چو تو ای گرفتار رنج ‌ ‌ بسا است از بال خونخوار رنج
خداوند با شاه گفت اینچنان ‌ ‌ بگن قصه بال از من بیان
باندوه من چون نگار اوفتاد ‌ ‌ که دامی غمی خویش آورد یاد

بیان کردن سنگر او حقیقت بال بیداوگر

شهی میوان با خدا و ندهوش
که بالست از من برادر کلان
یکی دیو با آدهی آمد بنزد ر
چنان داد جنبش رهبر و باب
ز بیداد او بجبر آمد ستوه
که آن کوه همسر به پیکار تست
به تعریف کیلاش دیوی زبون
ز صورت لبقر سر آ گشت
ز تندیش آمد جبل و رهراس
سخن گفت با دیو جوبای جنگ
بکن زور با او چو تا هم اوری
ز گفتار او دیو گردن فراز
بکوهی گران بود تاریک غار
نا دیریش سخت آن هر دو کس
مرا گفت اخ تو منه پای پیش
عقیبم مباد دست بر دل تران
ازین فکر و سازم درون غار جنگ
کنم تا به شش ماه زد کار زار
همین وعده گر نشد دیو شست
چنان گفت خصم چالش نمود
دمی رزم هر دو دلاور نهنگ

ز دوری سخن گشت [illegible] کرد
شجاع غ وقوهی تن چو کوه [illegible]
رسانید وقعت به دریای شور
فتادی و رهی بجبر و در تتاب
ثنا خوان شده ز در کیلاش نمود
بران هر دم کن کان ستر او رتست
شده داوری خواه از بستون
بکند یدنش بهان و دل رنجید
به نیروی شد بال نسبت شناس
که بالست مردهی دلاور نهنگ
شود لطف حاصل از دو داوری
نمود عزم پیکار سر بال باز
در و یافته رزم هر دو قرار
نمود یاوری بال من هم ز لیب
لب غار چندی بکن جای خویش
بمان بر دری غار چون تا بپاین
سرش بشکنم بر سری خاره سنگ
سپس خون سرکش برایم ز غار
ترا انتظارم نباشد درست
بجو نبرد سخت بالش نمود
شده از نظر گم دران غار تنگ

ح من نه پیچید سر | ز غار شش ماه کرده بسر
ازان غار آمد برون | یکی سیل پر موج دریای خون
یقین شد که از دو او خونخوار سخت | رسیدست بر بال آزار سخت
ز دستش شده بال کشته بجنگ | بجوشش زمین سرخ شد خاره سنگ
در غار بستم ز سنگ گران | گرفتم رهی خانه ماتم کنان
بپس سوگ فرمانبران بارگاه | نشانده مرا بر سری تخت شاه
دلم بود زنهار دوری گرای | مشیران مگر همچنین داد رای
پس چند چون بال آمد زغار | شده سخت از سوی من دلفگار
مرا دید گفته بسودای تخت | در من غار را بست از سنگ سخت
به اندیشش من بود بر بال و گنج | کنی خسروی شاد بیدرد و رنج
زاضداد او باشهادت درست | سخن گفتم و راه ازرم جست
نه وارست از وا همه لیک بال | شده کار فرما همه ملک و مال
زن نام رمیها دلارام من | گرفت از ستم برد آرام من
زبس کشته ما را بدر ساخته | عروس خود آن کسیمبر ساخته
ندارم ای رام اندوه تخت | جدای صنم میدهد سوز سخت
زغیرت همه وقت زیر آسمان | خورم خون دل مثل بیچارگان

کشتن رام بال حسب نشاندهی سکریو و نشانیدن لچهمن سکریو را بر تخت فرماندهی و قیام کردن رام تا آخر برسات

چو سنگر پو افسانه هم بگفت
براز می نهان را هم ظاهر شده
بگفتش نشان ده از آن شور بخت
جوابش چنان داد شه پهلوان
زمین میکند جنبش از عزم او
به نیروی بازو خود آن پیل تن
مقابل شده وندی سر ستیز
ز خاک استخوانش کمر بر کمر
هر آنکس که بر دارد این کوه را
ز یک تیر دوزد دو تنه شیر شمر
رود طاقتش پیش نیزه یکال
بسنجش خداوند داد امتحان
یکی تیر سنگ و خاره شکن
چو سنگر پو دید آنچنان دست زور
نمود عزم سکندر بارام گفت
دهم آگهی خود بگرد نگشتی
صدائی دهم بر لب غار او
رسید نه زین مشورت شادکام
لب غار سنگر پو آشفته گون
به آوازش آن شیر آمد شگفت
چو سنگر پو از مشت پر درد شد

همه حال مبادا خطا [illegible] کرد
خطا یال به کیشش خطا [illegible]
که هم طعمه نوک پیکان سخت
ندارد کسی تاب پرخاش آن
نباید رهائی کس از رزم او
بگیرد ز جا این جبل را بدوش
نمود استخوان اهرمن ریز ریز
تناور شجر هفت اورد سر
د به تیغ او جنبش انبوه را
نه محتاج گردد فصولی دگر
ز دستش شود کشتگان بسگال
نهاده بر انگشت کوهی گران
گذشت از تنه نخل فولاد بن
نظر آمده یال چون صید گور
که باید مقامی تو جائی نهفت
ز خشم از غضب در دلش آتشی
چو بیرون شود خشم کن کار او
که سازند تا کار دشمن تمام
صدا یال را داد کاید برون
زده مشت بر روی او باز رفت
بجانب خداوند دل سرد شد

[illegible]

...ی رام واقعه طلب | نمودی چرا مختتم را سلب
...بیاور یارای جنگ | شده بزدل از خوف بازی پلنگ
بپاسخ سخن رام از رای جست | بگفتش مزن طعنه تا درست
عدو بود مشکل از روی تو | ندیدم تفاوت زیک سوی تو
ازین او فگندم سپر وزه کمان | مبادا رسد بر تو زخم از سنان
نخستین بر او اندرون کوهسار | ترا شجار گلهای چندین بیار
بگردن یکی سیکلی گل فگن ها ها | پیران چوش خوار لیش در دل فگن
ببین تا زخم تیر پهلو شگاف | سلامت رو و بال چون مصاف
... نموده رام سگریو باز | معه رخت گل ساخته تر کنار
لب غار داده صدای دلیر | که اکنون بیا بازای تند شیر
به آواز او بال برخاسته | ز نش در کمر دست انداخته
که دادی همیدم بدشمن گریز | کنون از غضب باز جو به ستیز
یقینست بر پشت آن دل حزین | کسی باورش جای دارد کمین
ز پنهان شده بال آشفته تر | برون آمد از غار چون شیر نر
زده رام تیر از کمین بر تنش | برافتاد در خاک خسته تنش
نگاهش بسوی رام افتاد و گفت | نمودی چرا قتل ما را نهفت
خصومت ز من بود سگریو را | تو گردید بدخواه جانم چرا
بگفتار او رام داده جواب | ترا کشتن از جان بودی صواب
چو دختر بود زن برادر کهین | نمود دست او را زن خود لعین
رهائی ز عصیان وادم ترا | رهی مغفرت برکشادم ترا
خجالت زده بال شد زین مقال | زبان بستر نمود از ترحی کمان

گر اکنون بکن دور کینه نهان | زاولاد من کس [illegible] کرد
همه زیر دستان من بیگناه | نیابند آزار از هیچ [illegible]
به پیسر هم که انگد توانا و چست | ز فرمانبری کار سازد درست
رعایت ببایا باید ای مهربان | بماند بمهر و لطف تو ایمان ما
پذیرفت رام همه سخن تاجدار | بهر امر و عهد کرد استوار
سپس بال خسته گذشت از جهان | برآمد صدا سوگ در میهوان
تل و نیل گشته فراهم بسی | به آتش سپرده تنش هر کسی
بفرمان خداوند لچهمن ظهیر | نشاندند سگریو را بر سریر
بفرقش نهادن ز زرین کلاه | رسانده بگردون سری بارگاه
ولیعهد شد شاه فیروز بخت | پسر بال انگد سزاوار تخت
ثناخوان شده شاه احسان رام | کمر بست بر چاکری چون غلام
مگر فصل باران رخ آورد پیش | شده شاه قاصر ز تدبیر خویش
بناچارگی باز ماند از نهیب | دل رام را داد چندی شکیب

تمام شد

تل و نیل اقسام لطهیمن
بیوان ۱۲ سال
بفتح اول یعنی هم پشت
و یاری کاه دهنده ۱۲۰۵ ه

حصہ پنجم راماین رام چرتر منشی پگوناتھ
سہائی کرت

طلب کردن رام سگریو را بعد از [illegible] کرد موسم برسگال و روانه کردن سگریو میمونان را بتلاش جانکی -

گذشته ز دل چون غمی برسگال — جدائی صنم رام را شد محال
بفرمود از لچهمن تا مدار — بسر بنگو تا چنین باشیم زار
شده شاه سگریو سرمست خواب — ندادیچ رائی بکارم صواب
بامید او تا کنم انتظار ها — بپو نزدم آن بیوفا را بیار
کند حیله جو گر ز پشت گریز — تنش را همانوقت بر خاک ریز
ز فرمان اخ لچهمن آمد شتاب — گرفته کمان با سهم زهرتاب
روان از پی چشم نزدش رسید — به سگریو گشته قیامت پدید
شنیده چو سگریو فرمان رام — که سبب خدمت ز گرمی تمام ها
دوان آمده معذرت خواه پیش — خبردار کرده ز تدبیر خویش ها
که ای رام امر ز تقصیر من — مدان بی سبب کار تاخیر من ها
بکار شد ز دل گرمی بیکران — فراهم نمودم سپاهی گران
که بدخواه را تا کند سخت زار — بیار و ز سر اژدهائی و مار
رسیدند اکنون همه خیل خیل — دلیران لشکر چو طوفان سیل
سپس عذرخواهی شهی نامدار — فرستاد هر سمت مردان کار
خبر جانکی تا ز گرمی دهند — بهر بوم با جستجویش زنند
شرقی و راج ظلمات سلو تمام — بجویند زیری زمین هر مقام

برادر کلان ... گرمی یعنی جلدی ... معذرت ... [illegible] ... تمام ... واقع اند ۱۲

شهی نیکرای — روان گشت هر سمت میمون جالی
روانه شده سیت نل — که جویند هر سو شعب هر جبل
هن میمون از لشکری تا شمرد — بشرق پی جستجو رخت برد
سوی عزت فوج گران نیل را — سپرده تفحص زمین غیل را
سه کیسری خیل جانب شمال — شتابان شده بهر فرمان همال
طلب کرد با چند تام اوران — شهی جامونت افسری مهتران
سه لشکری خبر آن هوشمند — زده اندران فوج را پیش پاشنه
هنومان و انگد بان تاجدار — نموده بجانب جنوب عزم کار
دشی عزم رام از بنالش گری — هنومان را داد انگشتری
گذار لشکری با سپاهی نهفت — لبا کرد تا چند گوهر بسفت
هنومان چون بنده نیکخواه — زمین بوس کرده یکه رفت راه

روانه گردیدن جامونت وانگد همراه هنومان ورسیدن برکوه لب دریای شور از دستگیر سوم زن عابده پرها

شهی جامونت انگد نامدار — ز هنومنت هم پشت شد وقت کار
بکوه و بیابان چون تند باد — شتابنده هر سمت پا خویش داد
شده اندرون دشت جای گذر — که بود همچو ظلمات تاریک تر
بجانب سیه غار اندر نشیب — نهادند پا گرد هر یک بشیب

[illegible]

دویدند هر سمت تا چند روز ــ نه آمد نظر مهر گیتی فروز

دو هفته درین حال ز انده سخت ــ همه سمت ور شند لیکن [illegible]

بجایی دران غار بر روی خاک ــ نظر آمده روزن تابناک

درونش گذر کرد هر هشت گام ــ بسر گشت شب نامرادی تمام

رسیدند در باغ جنت سواد ــ هوایش دل بسته هر یک گشاد

خرامان شده چون بران سرزمین ــ نموده ادا شکر جان آفرین

زمینش ز شادابی سبزه زار ــ ربود از دل خاکساران غبار

لبی جوی آب روان نوش کرد ــ نشسته غمی ره فراموش کرد

قدم بر قدم بر لبی جویبار ــ صف ارغوان صورت نوبهار

درختان چمن ساز اندوخته ــ بگل پیرهن سرخ افروخته

ز انبوه مرغان بهر سبز شاخ ــ چمن در چمن انجمن دل فراخ

هوا دلکش و چهچهه بلبلان ــ بخنده هر یک گل کشاده دهان

مکانات رنگین با فضای باغ ــ بتابندگی مثل روشن چراغ

بتی دید پیرامنش دلبران ــ چو ماهی که در حلقهٔ اختران

ز لعل و گهر تاج زر بر سرش ــ فرشته سرشته تا زینت پیکرش

سریر تخت با زیوری خسروی ــ نظر آمده چون عروسی نوی

بساطی زر دیبای قاقم حریر ــ بهر گوشه تا دور پایین سریر

بانگشت طلب کیش را ز دور ــ بپرسید آمد چسان در حضور

جوابی سخن آن بتی نغزگوی ــ ادا کرد به وقت فرزانه خوی

بسختی بنوعی آن پری رخ جوان ــ نمود از شعر دعوت رهروان

بگفتا منم سوم پیر با پیری ــ پرستش کنم ذات ایزد بری

لاله
نوبهار یعنی آتش
فروزنده ۲۵ آتشکده ۲۵
معنی با فضای بالفتح و صاد
جهله مفتوح یعنی کناره
دو دو دریا جمع قصارت
سکه یعنی دیدان از زنی دید
کر کر دیش ان گلرخان
نشسته اند ۱۲ یعنی نوی
یعنی نو و تازه ۱۶ دیبا
و قاقم و حریر قسمی از
پارچه ۱۷ کیش بالفتح
با خبر یای فارسی نام
هندو مان و امت لفظ
هندی و فارسی مشترک
است ۱۸ یعنی

...لنم کار گشت تاها | که حاصل شد این جای برتر بهشت
...علم من هیچگاه | در اینجا گذر خویش خورشید و ماه
...ی رحم این مکان رونشست | تصور ز ایزد وظیفه منست
بهر بند هر یک پیا شما چون عیون | نمائیم از راه ناوه بیرون
ز فرمان او چشم بست هر یکی | بپیشش بود بستنت هر یکی
بیک لحظه کرد چون چشم وا | چه دیده که دارند هر کوه جا
همه دامن آن کوه مکور آب | از آن بیش حاصل نگشته شتاب

مشوره کردن انگد و جامونت و هنومان در باب عبور دریا و نظر آمدن سمپات نام کرگس برادر جٹای و دادن او سپارس بسر خود را بیاوری بهر یکی ـ

ز طوفان سیلاب دریای شور | شده سست بازو بهر یک بپیل زور
بجز آب فرسنگها در نظر | نه آمد کرانهای نشان گذر
سفر خویش دشوار زان دیده | نبد هم از لطف پای کوه تاه دید
هراسیمه گشتند از هر کنار | ...ه زندگی تلخ چون زهر مار
...نمود هر یکی مصلحت اینچنان | که باشد زبون با گشتن میان
...مان به که باهم زنهت دراز | کشائیم در بنک تدبیر باز

درین فکر از صورت مضمحل ... نمودی همه فکر ... کرد
که پیدا شده کرگسی قیرگون ... چو ابری که از قله ... بیرون
نگه کرد بر میموان شاد شد ... ز تشویش روزی دل آزاد شد
پی صید آمد بحالت شگفت ... ز هیبت دل هر یک از دست رفت
نگفته دگر این بلا آمده ... بلا گار جان اژدها آمده
هنومان با او تملق نمود ... که کرگس جتایی لب انبیا بود
لکاری ... داد ... ز نیکی جهان داد ایمان داد
دل رام بر مرگ او رنج برد ... ز دستی مبارک بالش سپرد
مقابل از آن ... بانگ ولی ... ز تصویر زیبا بصورت تولی
چو دیدم ترا ساختم این قیاس ... که می آید آن صورت حق‌شناس
کلامی هنومان بکرگس گوش ... ز نامی برادر شده گرم جوش
بپرسید ای میموی صاف کیش ... کدامست تو با رفیقان خویش
نمودار کجا پای رفتار تیز ... کجا میروی اینچنین گرم خیز
چه داری خبر حال ... نهان ... چه گفت از سخن رام ... جهان
... سمپاتی تمام ... ز مدت برین جای دارم مقام
جتایی برادر من خسته بود ... ز خوردی به پیرم دلش بسته بود
بپروزی من از آن ... ز پرواز ... منزل قمر
... مهر ... تار ... جتایی ز سوزش شد بیقرار
نمودم پر و سایه بال و پر ... رسید از فلک بر زمین ...
مرا آتش مهر در بر فتاد ... که بی بال و پر سر در اینجا نهاد
از آن روز ما را درین کوه بود ... هزار و دو صد سال مدت گذشت

کرگس کلاغ دوم
قادسی یعنی ... مردار خوار ... درست ...
قیرگون یعنی سیاه رنگ
... قله یعنی سر کوه
و میموان یعنی بوزینه
... درست است
... یعنی ...
... ۱۲ ...
... ۱۲۵
... میموی ...
... یعنی ...
...

[...] چنین جانگداز
وزی رنج و غم بر دلم گشت باز

[...] شرح داستانش بیان
چگونه شدی واقف از حال آن

[...] از جتایی بتعریف حسب بود
که ما را به مشکلی او ستود

کجا عمر ده شهپال بست رخت
نموده مرا رام اندوه سخت

هنومان چون خاطرش نرم دید
نگاهش سوی مهروارم دید

بخسته دل مرغ بی بال و پر
نهاد از سخن خویش مرهم صبر

سپس سرگذشتش آغاز گفت
همه داستان از سری راز گفت

چو آن مرغ دیرینه فرخنده خوی
شنیده سخن قاصدی صاف گوی

برآورد آهی جگرسوز را
بگفت حال ما هر دل افروز را

که من جانکی را ز بالای کوه
نظر میکنم و ایمای ستوه

به لنکا ازین راه آن دلربای
درون باغ راون نهادست پای

ز دوری فرسنگ ده صد مدام
نگاهم نشان سوی گیرد تمام

اگر داشتم بال و پر خویش چست
نمودی ز پرواز کارت درست

سپارس سپر من سزاوار کار
بیاری ترا آن دهد بیشمار

قوی پی دل و تیز پرواز است
بسر پنجگی شیرتر از باز است

کنم بهر اینکار همراه تو
کرا سان کند مشکلی راه تو

چنان گفت و طلبید اورا حضور
سپرده سفارش نمود و فور

بیان کردن انگد و جام ونت حقیقت توانائی خود هنومان و تجویز کردن جام ونت هنومان

راجهت عبور دریای شور با اظهار حال ... کرد هنومان

بپرید مهر و از رم آن صبح پیر
زمان بشنیدن با صدای دراز
هنومان بر جا ...گی آن دلیر
که شد و بجیبتی ... بر میان
ز ساحل تا ساحل نهاد ... موج
صبا وار زین فاصله با شتاب
بیا سیج از و ... این داد دست

برای وا ... آن دلاور جوان
که ... لیعهد نوشاه بال
مرا هم ... کمان در دلست
فتد با عدو کار ... جنگ

... تو ... بودم جوان
چو با من ز شاهی بلی با خدا
چنان حالتش را نموده خراب
بدوران این فعل نا ... گار
زمانی گذر کرد بر کوه قاف
چو طی ساختم دوری ... راه
بلندی ... فزون ز آسمان

شده شادمانی با نگه ...
چنین ... ساختی ... بار
چنان گفت اکنون کدامست ...

بانسوی دریا رود بی زیان
... سنگ ... صد ... موج
نماید گذر با کدامست تاب
که هشتاد فرسنگ سازیم ...

شهی جام ... این نموده بیان
... رزم ... تراهست قال
گذرین ... دریا گذر مشکلست
شوم دشمن جان او چون نهنگ
نموده ... کار تاب و توان
نمود از ... افتد ابر ... یا
که شد از خرابیش کشتی ...
ز دم گشت گردی جهان ...
بدل گفت سازیم گردش طواف
به حصن ... افتاده انگاه
... ان سر و ... سیان

...خیل مانند شیر | پی جنگ آمد بمیدان دلیر
چون مقابل از آن تیره میغ | زده سنگ بر پای من بیدریغ
که از ضرب جانکاه آن خاره سنگ | در آمد بیکپای من سخت لنگ
وگرنه یکی خشت چون ساختم | بانسوهی دریا شکون ساختم
یقینست ما را بدل این قیاس | که اینکار سازد هنون بی هراس
بده دادای پهلوان صاف کیش | سپر دست خاتم کرارام خویش
بهر کس خداوند خاتم سپرد | ز دست همان دستاری شمرد
سر انگشت پاکش ز پیوند یاد | رود چون نه براب مانند باد

بیان کردن جام ونت حال پیدایش هنومان و رفتن هنومان النسوهی دریای شور و وقوف حال پیدایش خود و رسیدن بر مسکن جانکی و جاسوسی گرفتن حال او

زن انجنی بود زیبا نگار | صبا بود بر ناز او دلفگار
چو آن ماه پیکر بایام حیض | لبی رود کرده غسل بعد حیض
بهر هفت خود را بیاراسته | تمنای دل از صبا خواسته
صبا گشته آلوده با گلبدن | ز غلبه نفس گشت غنچه دهن
لبی رود بالای نخل بلند | نظر رفت آن مه جبین مستمند

خاره سنگ ... [illegible]
تعلق ... بمعنی ... [illegible]
شکون ... انجنی ... [illegible]
... والده ... [illegible]
... [illegible]

بشاخی شجر بود جا کبیری | شده چار چشم الفت ... کرد
صبا چون پیری را در اغوش کرد | ز الفت به هنومان ولش ...
صبا گشت چون انقضیه سر را دا ها | صدوق کرد به کیسری شیر زاد
بهر ماه تا ان حور رشک چمن | هنومان پیدا شده پیلتن
دعا بود شیو با هنومان اسجتان | بشیری ز نرگس صفت خود از زمان
دلیرانه بر ذکر اوصاف خویش | نمود ... بیان صورتی کار پیش
چو بشنید از جام وقت این سخن | بیالین چون ابر در پیرهن
ز همت قوی با سپارش انیس | طلب کرد رخصت ز یاران جلیس
رفیقانش اندهم بران ارجمند | نگهای ... بگیرد ... فگند
هنومان پر دل سراهی درست | ازان همدمان مشورت کرد چست
نهم تا من ز الطرف پای خویش | نسازد کسی جنبش از جای خویش
چنان گفت بر قله کوه رفت | به دوری دو فرسنگ ز انبوه رفت
بوحش و طیوران رسیده خبر | که ... سازد ز دریا گذر
ملایک همه در هوا جا ی کرد | بذوق تماشا قوی پای کرد
ز جستن فلک زیارتش مینمود | زبان بر صفت همتش میکشود
بشر فش ز خوان سیری روزگار | فلک گرد گوهر ثوابت نثار (یعنی ستاره)
نمودش طرح گرچه پرواز باد | نگر همتش پر به پرواز داد
فراکرد چون چشم را سوی اب | فگنده از نظر سایه بر روی اب
حسابی گرفته ز بازوی زور | شده همتش پل بران اب شور
ز بارش دمی عزم کوهی متین | فرو رفت ده نیزه اندر زمین
بیک جست از روی دریا گذشت | چو بادی صبا دامنی ره نوشت

(حاشیه:) ... یعنی ... الفتی ... بودن ... بعد ... صحبت ... فرزند تولد ... هنومان ... ماه ... هنومان ... جلیس یعنی ... ازاقتاب ... [illegible]

...بیلی اب دید	سیاهی رخش چون شستاب دید
برادو سایه کش آسمان	کشیدی کشش نفس او در زبان
نظر رفت چون پیهون تیز رو	بدل گفت کاین لعنتی روز نو
فرستاد مار اسپهری بلند	بیرهم چون نه اندر دهن پی گزند
شده صورت اژدهای کهن	کشش کرد از نفس جانب دهن
زگرمی نفس آن فسونگر زبون	پر آشوب گردید خاطر هنون
همان وقت چون پیش صورش گرفت	به شکمش ز راهی دهن تند رفت
نمود آنچنان بار جسته بلند	که شد چاک لطفش بر آمد زبند
روان گشت زان پیش چون شیر مست	بسا کینه خواهان را سر شکست
قریب آمده لنکا آن پیل زور	بمالید سر پاسبان در چو مور
از انجا ز بالای حصنی بلند	مکان در مکان رفت فیروزمند
بجائیکه مسکن دلارام بود	زمان در زمان بر زبان رام بود
بشاخی تناور شجر دم گرفت	نهان امتحان دیو ظالم گرفت

آمدن هنومان بعد نیم شب در باغ اسوک بن واظهار کردن جوش محبت خود پیش جانکی و ناکام رفتن او جانب تختگاه بر جوابات سخت آن صنم

سر از نیم شب درمیان نور ماه	نظر آمده شکل ده سر براه

ز دیدار او جانکی گلعذار — شده خشک مانند [illegible] کرد
خواصان که بودند مهجور چند — ز جانب عفوهی باشفاق [illegible]
نمودند ایمای مفهوم را — بکن دور خیالات مذموم را
نه آید بدام آهوی نغز صید — کند رام و یا جان گذارد به قید
بمضمون ایمای آلوده یاس — شد از نامرادی عفوهی در هراس
چنان گفت از جانکی با لنگل — نسازی بسوی چیر اگر هم دل
بکن عیش با من ز فرخندگی — که لطفست ایجان سهن ژندگی
ز اندیشه رام و لچهمن گذر — بهمرم بگوشش از دل بیخلل
چو من در جهان زیر چرخ بلند — بگیتی که است فیروزمند
به اولاد آدم کرا برتری — که با من کند در جهان همسری
سر آمده ناز تو هر دو تن — کجا اند هم پلّهٔ جاه من
ز آبای من ذات روح الامین — بفضل و نسب برتر از آفرین
خلایق همه زیر دستی نشست — دهن بر همه جای سر شتی نشست
کلیدی دری عیش و دولت جهان — بمیراث من داد ایزد نهان
بزرگان رام ای پتی رشک ماه — نهند از اطاعت بپایم کلاه
چه نسبت ترا رام دهقان نژاد — ترا همچو من شوهی فرخنده باد
برین گفتگو سخت چون تیغ تیز — دل خسته شد جانکی ریز ریز
بگفتش بدعوای تخمه و سروش — شد از اصل [illegible] گشته اهی خفته گوش
کند هر کسی اصل خود را نهان — بزندان لعنت فتد در جهان
ندانی که ایزد جهان آفرین — با آدم سپرده خلافت زمین
چو ابلیس اگر دید زد بدسگال — شده خوار از قهر ایزد جلال

[illegible]

...ستی دین عاد | فتد کشتی تو به طوفان باد
...گر دست کاری زمین | که نسبت گرفته ز روح الامین
...سم درخت تو ای تغافل شعار | سپندی بآتش چه جای قرار
تماشای آتش بود خوش ز دور | وصالش به مستی در ار فتور
بسوزیم مکن ای غوی بی‌نگاه | نه ایم سجاده‌ی تو بیجگاه
نگویم نه تو باز ای جان فروش | که بر مرگ خود در دل خود مکوش
دلم را مکن بیش ازین دردمند | دری زندگی خویش بر خود مبند
بپرو پیش دادار زنهار خواه | بخدمت غلامان او بار خواه
که بر عذر تو رستگاری دهد | خلافت ترا پایداری دهد
نکرد ار پشیمان دیو زین گفتگو | ز پندش نیاسود دل سیاه رو
با استاد مایوس از انجمن | بناچارگی داد هیبت سخن
که شش ماه راهست مهلت ترا | کنم دور بر عهد و حشمت ترا
بدین داعیه دیو نخوت نشان | سوی تختگه رفت خجلت کشان

آمدن جانکی سحرگاه در صحن مکان زیر سایهٔ درخت و افکندن هنومان انگشتری رام و تشفی کردن از پیغام زبانی و دادن جانکی لعل گیسوی خود

آن شب نشین دم به تا خیز زد | بیرون انجمن پایه شبگیر زد

[illegible]

خواصان که بودند با او بود / نمودند مسدود [illegible] کرد
گرفته جداگانه هر یک نقاب / نهادند بر جای خود [illegible]
سحرگاه تنها بتی سیمبر / دل از رده آمد بزیر شجر
بناسازی بخت خود میگریست / که بودی بر او چون بلا سخت زیست
هنومان بر سوز آن دلفگار / شکیبا نشد در دل بیقرار
شود تب سری شاخ در پیچ رفت / سپس نام رام از زبان برگرفت
چو آن جانفزا نام در گوش کرد / صنم رنج خود را فراموش کرد
نگه کرد بالای شاخ آن شجر / بصورت هنومان فتاده نظر
نخست از دو هفته بان مایه جان / زبانت خبر راز بود استخوان
بوقتی ترا میمون آید نظر / شود حال بد دشمن حیله گر
که آن قاصدی رام در راه است / بنورش قدم برگذرگاه است
مگر گشت غایب ز افسون دیو / که باشد نه این فعل راون خدیو
بگفتش که ای ناسزا پرفسون / نه باز آمد از کید بازی زبون
رفته مرا بازی آموختن / بخود آتش دوزخ افروختن
ز افسون با من مکن سربلند / که آخر شود گردنت در کمند
چه جا رام لچهمن جهاندیده کار / اگر بود نزدیک من دلفگار
خرامد می خود نظر آمدی / ز پیکان تیرش بسر آمدی
هنومان بر غصه آن صنم / ز اندیشه دعای بد بست دم
که تا از دعای زبون آن نگار / نسازد غلط کار او روزگار
تسلی شود آن بت سیم خام / فگند از شجر خاتم انگشت رام
خبر حالتی رام دلریش داد / ز خاتم صداقت سخن خویش داد

[illegible] نهفته بگفت   کمانی همه حال خسته بگفت
[illegible] قصه خود بیان ساخته   حدیث اب دریا عیان ساخته
نگه کرد چون جانکی سبز زمین   شناسنده خاتم شده از نگین
گرفته بدست از دل ناشکیب   شده دور شک اهرمن پرفریب
بپای سخنها نظر کرد دید   ز انده صبحی قیامت دمید
یکایک بدل شوق کرده هجوم   درخشان شد از سوز مانند موم
تصور بدل صورت رام بست   سرشک روان سلک گوهر شکست
تمنای دیدار بربود تاب   روان گشت از چشم دریای آب
شد از نیش غم خسته و سخت زار   فغان کرد بر گردش روزگار
ز آشفتگی دل ور آه بجوش   نماند بجا در دلش شکل هوش
تپ جبر از سوزش دل شتاب   جگر کرد بر آتش غم کباب
بپیمودن بر سوز آن دلفگار   سخن گفت اکنون شده بخت یار
مشو اکنون [illegible] بدل مضطرب   قریب آمد ایام عیش و طرب
جدا و نه با فوج سگر پوشاه   اگر خویش [illegible] بر کینه خواه
نخستین [illegible] رای صواب   طلب کرد از من خبر تو شتاب
رسانم چو حالات تو نزد رام   کند لشکرش سوی لنکا خرام
شده شاد زین راز خاطر و سلیم   چو غنچه که خندد ز بادی نسیم
نمود گمان آن وفا کیش هم   فرستد کدامی نشان خویش هم
هم آن وقت از گیسوی مشکناب   گشاده یکی لعل خورشید تاب
سپرده به هنومنت داده پیغام   که گوهر حقیقت زبانی ز رام
دعا داد او را ستوده بکار   سپس کرد رخصت سوی سازگار

دمی بازگشتن هنومان شیر گرد — نگهبانیش با سپاه [illegible] گرد
زبس اشتها کرد در باغ رد دمی — کنند تا خورش میوه [illegible]

رخصت شدن هنومان از نزد جانکی و ویران کردن باغ راون و کشته کردن پاسبانان و سرهنگان باغ را هنگام مقابله

هنومان رخصت آزان ماه گشت — ز ره جانب باغ راون گذشت
بشاخی درختان لبی رود بار — نظر رفت بر میوه‌ها خوشگوار
دل افسرده هر میوه نغز باغ — رسانید بو عنبرین در دماغ
زبس تشنگی چون نعمای نغز — بشیرینی از نوش شیرین بمغز
شده اشتها سخت طالب طعام — به لذت نمود از خورش نوش کام
سپس خوردن بار هر یک درخت — شد از تنگنائی چو پولاد سخت
بدل گفت گر آدم مثل شیر — روم چون شه مانند شیران دلیر
بو قتیکه ذات آن خداوند جاه — درانجا نهد پای خود با سپاه
هزاران چو من نامداران فوج — کشیده عدو سر بر آرند اوج
دران وقت گر کار شیری نمود — شمارش چو نابود گردد زبود
همان به که خون رزم شایان کنم — به تنهائی کاری نمایان کنم
رسیدم درینوقت چون بی مراد — بداد ای نظر سیه بیرون پا نهاد
ز بدخواه شیری نمایم بسی — ز نزدیکی بستی در آیم بسی

[illegible]

بسیر بازی کنم … ز مردانگی شرکتا زهی کنم
…ز زمین باغ هر یک درخت … برآورد چون کاه با بیخ سخت
…بات پاسبان عمارت بلند … ز پا لبت انداخته پی گزید
زلال … برافتاد در صحن باغ … فروزنده ایوان شده بی چراغ
برین واقعه پاسبانان در … رسیدند بر سر ز تیغ و شمشیر
هنومان چون خیل بدخواه دید … بتندی سوی آن جماعت دوید
برآورد از بیخ نخلی گران … رها کرد بر جوق چالشگران
بسا دیو از صدمهٔ آن درخت … بدستی اجل زد و بشکست درخت
باویزش از کس که بیکار کرد … بیک مشت از کار بیکار کرد

رسیدن خبر پیکار هنومان پیش راون و کشته شدن پسرش از دست هنومان و گرفتار کرده بردن اندرجت هنومان را در کمند پیش راون

ز سرکوبی بیرزن بغوغای عام … رسید اینخبر پیش راون تمام
پسر وگ بجی بود آن شعله زاد … بهمراهش لشکری خویش داد
رسانید اورا بجای مصاف … ز فتنه کنند تا زمین باغ صاف
بپرخاش هر دو جوان دلیر … نمودند زیاده سری تا بدیر
هنومان چون سرنگون ساختش … بکشش ز دو سری خاک انداختش
برین زد و رازو ز اندازه بیش … شده وگ بجی عاجز از جان خویش

[illegible]

هنومان از تاختن خویشتن ها ها | دریده ز پهلو جگر [illegible] کرد
برادر و گر بود او اندر جبیت | رسید از غضب بر سر [illegible]
کمندی سلسل بجستی تمام | رها کرد بر گردنش شاد کام
دعاییکه در شعبهٔ افسون شود | هنون را صنم از زبان داده بود
بتاثیرش هنونت اندر کمند | شده یک بیک از گلو خویش بند
بداندیش چون یاوری دید بخت | نمود استواری بران بند سخت
بضربات چوب از رضاعت تمام | درون شهر برد و البته دام
بهر کوی برزن چو بزلی گران | بگرداند با رقص میمون دوان
گلو بسته در حلقهٔ آن کمند | کشان پیش لنکیش بردند بند
غضبناک راون در آمد بتاب | بدو گفت ای بوزنهٔ ناصواب
رسید از کجا خیره کشن بدنشان | که آمدی بی سبب سر زیان
کیا یک چرا با چنین داغ و درد | برآورد در ارض بستان گرد
زبونی چه کردست با تو کسی | که شد در پی خون ناحق بسی
دل تو نه اندیشه ها گرفت | که هنود این بازی خود شگفت
نه آمد بدل خوف شاهی ترا | که شد حوصله کینه خواهی ترا

بیان کردن هنومان حقیقت خود و پیغام دادن از جانب رام براون و سوختن لنکا از آتش ذنب خود

هنومان چون صورت دیو دید | بانرم پاسخ سخن بر گزید

[illegible marginal glosses]

[illegible]

ی شاه گردن فراز   منم قاصدی رام گیتی نواز
خداوند فیروز رای   فرستاد نزدیک تو تیز پای
امش ترا تا دهم استوار   خبردار سازم ز انجام کار
شده پاسبان ور گریت دشمنم   نموده ز بیدار و خفته تنم
با خسرو لم چاره جوئی نمود   ز ند خواه و شند خوبی نمود
نکردیم که اینچنین پیچ و تاب   بدرگاه شه چون شدی باریاب
ز گفتار او ترسم شدان غلام   چنان داد فرمان که گوید پیام
میفوان طاهر رسمی نیاز   زبان را به پیغام کردند باز
که راون ترا رام فرخنده خوئی   پیامی فرستاد این صلح جوی
دل خود بطاعت بیاد و ختی   که زو ملک با دولت اندوختی
بتاثیر محنت عبادت ترا   بیشتر این ملک و دولت ترا
ز بیداد از دست این رامده   تظلم بهر جای آتش زده
خدا داد دولت ترا بیقیاس   ببخشش خدا کرد باید سپاس
ز تیزیق عالم پریشان مکن   تخلل بدیوار ایمان مکن
دنایت گذار ای شهی بالهوس   مده جان بر نوش همچو مگس
اگر زندگی خویش باید ترا   رسانیدن جهر خواهد ترا
خبردار سازم ترا اهرمن   رسان جا فلی زود نزدیک من
بنه سر بخدمت درین سود تست   که این کار بهر حال بهبود تست
کمر بسته پیشم بیا عذر خواه   کنم معاف تقصیر بخشم گناه
نمایم ترا در جهان سربلند   نه آید بجانت سری گزند
بتابی اگر سر ز فرمان من   شود خوار از نیش پیکان من

همه چهره دستی تو لی بندگی | ز قهرم فتند [illegible] کرد
محالست از زخم تیرم نجات | کنم بر تنت تنگ [illegible]
بدین حرف آن دیو شوریده بخت | برآشفت از گرمی غیظ [illegible]
گشاده زبان بر سخن ناپسند | ندید هیچ انجام تا سود مند
که بست این فرستاده با جساب | بسوزند این را باتش شتاب
هنون دید چون دیو را گرم سخت | که از غیظ در تاب آمد بسخت
سگالش چنان داد بدخواه را | چه بسته دست زین در دهر شاه را
اگر سوختن من پسندید شاه | آوانی کن بر زروغن سیاه
چو گذرد ز صد من جسابی دهن | با فگن در و تو ده لت کهن
بگردی دمم لف کند هوشمند | آتش از او سار و در بند
بوقتیکه آتش رسید در همه | ز جان خویش من خود بخود بگذرم
مشیران امور پایه سر به | شده شادمان زین سخن دلپذیر
همه متفق پیش شه نامدار | ستودند این مصلحت استوار
شنبی راون از گفته شیر | نموده دگر چاره وار دگیر
هنومان را چون دران بزمگاه | بد عار خاطر فتاده نگاه
همه کار خود را نهان از نخست | با فزالیثی دم نموده درست
دگر سمت بدخواه گردن فراز | فراهم نموده همه گونه ساز
طلب ساخته تا تماشا بر و هن | دز و کلر و تر جامه های کهن با ها
سپید سر سر ذنب لی گسترند | زده تیز آتش کشاد از کمند
چو گشت سنبه هنومان بلا را سزا | رسید از زمین بر بلندی حصار
زده جست بر اوج حصن متین | سری میچ گردید جلوه گرین

[illegible]

...چون آتشین دیو مار — بهر یک مکان زد بیکدم شرار
...تش شدی چون بود — ذنب خویش کوتاه کردی هنون
چنان سوختی آتش آن جامه — کشیدی دم از درمیان جامه
بلندی گرفت آتش افگنده باد — شود حشر بر پا بر افگنده باد
مکانهای رنگین و ایوان زر — ستون صندلین زینت بام و در
شده هر طرف توده خاک سیاه — نمانده گذر رفتن از هیچ راه
بهر کوشکی نه آن آتش از دم فتاد — بلا آتش بر دیو سر گم فتاد
دمش بود چون اژدها آتشین — شود از شراره جهان را زمین
بعکسی فروزنده شعلین نار — نظر آمده اختران چون شرار
دمید از طپش تا صبحی تنور — بسوزش درآمد فلک چون تنور
برآورد شعلین سر از زمین — شده برج ایی فلک آتشین
زده برق وار آتشی هر شرر — دل آشوب سوزش درون جگر
بلا کش بهایم زاندیشه ها — گریزان شد از بوم هر بیشه ها
بسوزی جگر سوز آتش شتاب — رمید از لبی آب مرغان آب
کمر بر کمر شعله اورد سر — شود هر طرف سوز آتش اثر
دل رام زین را آگاه گشت — که آتش همه لنکه را در نوشت
سبب چیست کاین آتش سوزناک — چرا گرد حصن متین لنک خاک
شده یکسیک فال فرخت نگاه — که راون ز اقبال برگشت خواه

رفتن هنومان بنابر خبر جانکی بهیال

[illegible] آتش زدگی اسوگ بن و سلامت
باز آمدن بوطن گاه مه جام ونت انگد

هنومان چو آتش به لنکا زده
کر بودی سکون گاهش اسوگ بن
تا سعت بسیا کرد در دل که ای
زدم آتشی سوز در جان عدو
درین فکر بود آن هزبری دمان
همانوقت از غیب آن ساز کرد
پس پشت شد باد اسوگ بن
هنون رفت بر مسکنش چون خرام
سلامت چو دیده گل اندام را
پس آن بر خرابی عدو دل پریش
بسا ریخته گنج بر روی خاک
به قعری در افگند دیباج را
چو آسوده گردید از کار خویش
بدانستش بی همت بود نه زار
جوابی نه از نیک و بد آمدش
لبی آب یکدم نموده مقام
بنیک جست چون برعزان بسط

دلش جوش دریا و سیتا زده
در انجا نه اخگر شود شعله زن
نمود این بحالت جها وای وای
به شعلین او سوختم خود زخو
سرگشته صبا مادرش مهربان
رخ یاد بر رخ عدو باز کرد
رسیده نه اسیب بر سیتن
شده دور اندیشه دل تمام
بدل داد جا صورت آرام را
به حمله دگر گام بسپرد پیش
نمود از زر و ساز زیر مغاک
شکسته زنبیر و سر تاج را
طلب کرد گردان به پیکار خویش
ز ازار آتش بدل بیقرار
لصورد لنگاه خود آمدش
نشایند آتش ذنب شادکام
گذر کرد از آب بحری [illegible]

...سوی آسمان | ز شادی سخنگو شده انتزمان
...این زیر چرخ بلند | هنون آید از لنگ فیروزمند
...گو بود آن نیکرای | که هنونت بر کوه بگرفت جای
ز سر تا قدم جسم افگار بود | همه جا به یارهم چون غار بود
بدین رنج واسیب محنت کشی | رفیقان ستودند با دل خوشی
چو شرح سخن از زبانش شنید | شهی میموان ذات او برگزید
نهند کار سر کرد با هم کلام | کند انتظارم بدل خویش رام
کنون عزم جانب وطن بهتر است | که ذات آن خداوند در ششدر است
سخن سنج منصوری رای خویش | روان گشت از کوه بر جای خویش
بوقتیکه آن سروران شیرزاد | بسرحد خود پا نهادند شاد
ز بی برگی سخت بودند زار | بسر غار بگرفت جائی قرار
نظر آمده باغ سگریو شاه | چو روشن چراغی دران عرصه گاه
بپاس اتر بال آن باغ جنت نشان | رسیده بان شاه با عزم و شان
بهر میوه نغز با آب و رنگ | هنومان وانگد کشادند چنگ
ز هر شاخ خورده ثمر تازه | حد البس بردن شد اندازه
نگهبان بر شوخی هر جوان | خبر برد نزدیک شه میموان
چنان گفت از شاه آفاق گیر | که بر خیر با من خرامش پذیر
بدین حال گلزار خود تا چه کرد | معه جام دو پهلوان شیرمرد
همه میوه تازه تر باغ شاه | بخوردند و افگنده در خاک راه
شهی میموان چون حکایت شنید | ز هنومنت این شوخی کار دید
بفرمود کان قاصد از ترکتاز | رسانند یا گر خبر دلنواز

نه از شوخیش هیچ ارم شمار — ز بر بادی باغ [illegible] کرد
همین گفتگو بود از پاسبان — که آمد هنون شاه [illegible]
به پیش خداوند آن تیزگام — فرو برد سر بندگی چون [illegible]
پس آن جام وانگه پران سیم و راه — پرستش نمودند در بزمگاه

بیان کردن هنوان سرگذشت خود از رام با کیفیت سوختن لنکا پیش کردن لعل گران بها فرستاده جانکی ـ

دل رام پرشاد کامی هنون — گمان برد برخوش پیامی هنون
مگر دوری ماه زیباز سیم — زده در دلش جوش امید و بیم
باندیشه گردش روز و شب — گهی یاس در دل گهی در طرب
نبد از خرد در دل خود خیال — که پرسد بگوشه به گونه حال
درین فکر خاموش از شرم بود — تمنائی دل هر زمان گرم بود
هنومان دران محفل خاص عام — رسید از قیافه بپشنائی رام
فرو سر بابن فرمانبران — زمین بوس گشته ستایش کنان
که ای رام صاحب خرد دورگیر — جهانی به پیشت اطاعت پذیر
توئی نور این گنبدی روشنست — توئی بوی گل هر چمن گلشنست
بهر حاجتی نعمت ارهی بجائی — بهر مشکلاتست مشکل کشائی
ز تو چشم انصاف را نور باد — ستم از جهان روز و شب دور باد

[illegible]

...ر حضوری تو / بر آنگیختم رنج دوری تو
...ز هر عقده سخت با پیچ / مکن در دل خویش وسواس هیچ
بکن زود بر خصم لشکر کشی / که او چون خشک است تو آتشی
ترا باید اکنون کشیدن سپاه / توقف نباید درین جایگاه
بفرمود زورام ای باخبر / کشیدست بسیار محنت سفر
ز آرام چندی بکن پا دراز / به تسکین کن بعدش آگاه راز
که چون پیش آمد بکارت سپهر / چه اکر دبازی بتو کین و مهر
ز نزدیک من تا بکجا رخت برد / بالشمولی دریا چیان با سپرد
برین دادمی قاصدی خوش پیام / سخن گفت باشاد کامی تمام
که ای داوری خلق یاری سان / میفگن ز وسواس کاهش بجان
دمی عزم هرگاه بستم کمر / روانه شدم جانب بحر و بر
رسیدیم از غار در لبستان / بجائی زدم رخت با دوستان
دران جای رنگین بتی گلعذار / نموده بمنت سلوک آشکار
ببک چشم زد از طلسمی شگرف / رسانده بکوهی لبی بحر ژرف
سری کوه از قدرت کردگار / برآور جبالی در آمد بکار
سپارس سپر خویش همراه داد / پی یاوری یار دلخواه داد
رفیقان با نجا ز درخت خویش / من از بهری شان نمودم به پیش
ز دریا باقبال توجیت کرد / بسا دلو بد خواه را پست کرد
از آنجا به لنکا رسیدم شتاب / نظر آمدم باغ روشن چو آب
بتی نو سپرو دید آشفته تاک / فرشته منش با صفت نور پاک
درختی که در صحن جایش بلند / ایشاختش گرفتیم آرام چند

بتاریکی لیل را دن خدیو
حکایت فسون سازی حیله گر
کلامیکه میگفت بوسیده منفر
ندید اختران شوخ روی صواب
سحرگاه در صحن آرام گاه
بایستاد در سایهٔ بار و بیرگ
نظر برخ پاکش انداختم
فگنده از سری شاخ انگشتری
نخست از تصور فسون اهرمن
نگین را چو بشناخته در نقاب
بگفتم که اکنون مکن جان حقیر
خداوند با فوج نام آوران
ترا افسرده این رساند از نخست
ز تسکین آن جان بیچاره
نگهبانی جور جان جهان
پس آن باغ را دن نمودم تباه
یکی پور بدخواه کردم هلاک
حصاری ز راند و دلنکا بنام
بدیوار او باش زرجای سنگ
طلای همه خشت او به بتم
مکلل در و بام با آب و تاب

رسیده بمنزل گهش [illegible]
شنیدیم از نصف شب [illegible]
بحیرت شدی از جوابات نغز
سوی تختگه رفت با دل خراب
بزیری شجر آمدان رشک ماه
زنا سازی بخت خواهان مرگ
باندازه طرز بشناختم تا ها
نشان داد خود را به پیغمبری
پریشان شده خاطران سیم تن
با فزایشی غم نمانده به تاب
شوو زود ایندر ترا دستگیر
یعنی مددگار
شتاب اید انیسوز و دیار دان
پس از رفتنم کار گردد درست
نگینه عدو ساختم چاره
بدستی سیارس سپردم نهان
زدم آتشی تیز در تختگاه
که از سوگ او شد دلش دردناک
ز فرود وش روشن زنش تمام
صیانت نموده گذر سور تنگ
نتابد درونش هوا رخنه ره
فزون تر تبابندگی ز آفتا

لیل یعنی شب
پاس یعنی پاره
صواب ... یعنی نگهبانی
مکلل ...

...ارتلبند دری
...نش زرین ترنج
بهر گوشه فرش مطلا سرشت
ز آتش همه سوختم بی هراس
ز کارم شده آن پری شادمند
ز گیسوی خود لعل تابان گشاد
دمی رفتستم بس پراگنده حال
نشانست این حال بیتاب او
بشنومان چو آن لعل را کرد پیش
دل رام مشتاق پاسخ پیام
بشنون راز لب آفرین کرد یاد
غرض کرد سگ بود انش پپه ده
خداوند امروز زیب بزرگار
همایون دو سپهر سعیدست فال

چو چشم کواکب هر یک جوهری
گشاده به پیش نظر کان گنج
طرب خیز چون باغ روشن بهشت
نمودیم کاری برون از قیاس
نموده بدعای نکو سربلند
شهادت بخون جگر خویش داد
بی یادگاری عطا کرد لعل ها
گواهی دهد اشک خوناب او
کهن داغ را تازگی داد بیش
ز فرقت شده مبتلای الام
باشکر گشتی حکم شایسته داد
سر لشکر فراهم شد از دشت و کوه
گشند رخت گر به عدو کینه خواه
مخالف شود بیخطر پایمال

تمام شد

حصہ ششم راماین رام چرتر

منشی گوپی ناتھ ـــــ کرت

موسومہ بہ لنکا کانڈ